

شکوه امامت

نگاهی به زندگی امام حسن عسکری علیه السلام

دکتر مهدی خدّامیان آرائی

مجموعه آثار / ۸۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قلم در دست گرفته‌ام تا از امام عسکری علیه السلام بنویسم، همان امامی که شیعیان کمتر از زندگی او آگاهی دارند، درست است که امامان ما، همه یک نورند، ولی وقتی زندگی هر کدام از آنان را بررسی می‌کنیم می‌بینیم که آنان با چه سختی‌هایی روبرو شدند و تلاش فراوان کردند تا مکتب شیعه را از بحران‌ها عبور دهند، در سایه تلاش‌های آنان، تشیع به رشد خود ادامه داد.

در این کتاب، سعی کرده‌ام حوادث سال‌هایی را ذکر کنم که امام عسکری علیه السلام یا در خانه‌ای در شهر سامرا در محاصره بودند و یا در زندان خلیفه عبّاسی، زندانی بودند. وقتی تو از حوادث آن سال‌ها باخبر باشی بهتر می‌توانی اوج مهربانی و دلسوزی امام را درک کنی.

من این راز را از تو پنهان نمی‌کنم، چرا که تو دوست خوب من هستی، وقتی

این کتاب را می‌نوشتم انس عجیبی به آن حضرت پیدا کرده بودم، آرزو می‌کردم که روزهای نوشتن این کتاب به پایان نرسد، من بر سر سفره‌ای مهمان شده بودم که بهره معنوی زیادی داشت، آن روزها چقدر زود سپری شد و این کتاب به پایان آمد. اکنون نوبت توست تا این کتاب را بخوانی، امیدوارم توانسته باشم تو را قدمی به آن حضرت نزدیک‌تر کنم.

مهدی خدامیان آرانی

آذر ۱۳۹۶



کجا ایستاده‌ام؟ در جستجوی چه هستیم؟ می‌خواهم از امام یازدهم شیعه بنویسم، باید به شهر «سامرا» در عراق بروم، از تو می‌خواهم تا با من همراه شوی! راهی طولانی در پیش داریم، عجله کن، چرا تردید می‌کنی؟ می‌دانم که در ذهن تو چه می‌گذرد، تو انتظار داشتی که تو را به «مدینه» ببرم، «مدینه» شهر اهل بیت علیهم‌السلام است، پس چرا امام عسکری علیه‌السلام در سامرا است؟

بگذار از سامرا برایت بگویم و این‌که عباسیان چه کسانی بودند و چرا اینجا را پایتخت خود قرار دادند. عباسیان از نسل عباس، عموی پیامبر بودند و در زمان امام صادق علیه‌السلام به قدرت رسیدند، آنان به اسم انتقام از قاتلان امام حسین علیه‌السلام قیام کردند و حکومت امویان را سرنگون ساختند؛ اما وقتی

شیرینی حکومت را چشیدند، بزرگ‌ترین ستم‌ها را به اهل بیت علیهم‌السلام نمودند. «منصور» که به خلافت رسید، امام صادق علیه‌السلام را در مدینه شهید کرد، «هارون» که قدرت را در دست گرفت، امام کاظم علیه‌السلام را سال‌های سال در بغداد زندانی کرد و سرانجام آن حضرت را شهید کرد. «مأمون» که خلیفه شد، پایتخت خود را به خراسان انتقال داد و امام رضا علیه‌السلام را به خراسان فراخواند و سرانجام آن حضرت را مظلومانه شهید کرد. پس از آن، پایتخت عباسیان به بغداد منتقل شد، آنان امام جواد علیه‌السلام را از مدینه به بغداد فراخواندند تا بتوانند او را زیر نظر داشته باشند و سپس آن حضرت را در جوانی شهید کردند.

سرانجام حکومت به دست «متوکل» رسید، قبلاً ایرانی‌ها در حکومت نقش داشتند ولی علاقه ایرانی‌ها به اهل بیت علیهم‌السلام، باعث مشکلاتی در نهادهای حکومتی می‌شد، برای همین متوکل تصمیم گرفت از ترک‌ها (که با اهل بیت علیهم‌السلام بیگانه بودند) استفاده کند، او سربازان ترک را استخدام کرد و به بغداد آورد.

این ترک‌ها در اصل از ما وَرَاءَ النَّهْرین (مغلوستان) بودند و دشمن تشیع بودند.

شهر بغداد گنجایش این همه جمعیت را نداشت، در ضمن ترک‌ها در این شهر به مال و ناموس مردم رحم نمی‌کردند. متوکل دید که اگر این وضع ادامه پیدا کند مردم شورش خواهند کرد، برای همین شهر سامرا را ساخت و نیروی

نظامی خود را (که همان ترک‌ها بودند) به سامرا منتقل کرد و خودش هم به آنجا رفت و سامرا، پایتخت جهان اسلام شد.^۱

مُتوکل از محبوبیت امام‌هادی (علیه السلام) در هراس بود، برای همین آن حضرت را از مدینه به سامرا منتقل کرد و این‌گونه بود که تاریخ سه امام شیعه (امام‌هادی، امام عسکری، امام زمان (علیه السلام)) با سامرا همراه شد.^۲

به راستی مگر حکومت و خلافت، چقدر لذت دارد که برای حفظ آن، این همه جنایت شده است؟ هارون، مأمون و مُتوکل چه ستم‌ها در حق اهل بیت (علیهم السلام) روا داشتند، آنان خود را خلیفه پیامبر می‌خواندند اما به فرزندان پیامبر، ظلم‌های فراوان کردند ولی دنیا به خلیفه‌ها هم وفا نکرد و مرگ به سراغشان آمد، چرا که هیچ تاج و تختی، پایدار نمی‌ماند...



اینجا سامرا، شهری آباد است، خیابان‌ها، بازارها و ساختمان‌های زیبایی دارد، سامرا، عروس شهرهای دنیاست و عباسیان قصرهای باشکوهی در این شهر ساخته‌اند.

خدا می‌داند که حکومت عباسی چقدر پول برای ساختن این قصرها مصرف کرده است! فقط در ساختن قصر «عروس»، سی میلیون درهم خرج شده است. (تقریباً دو هزار کیلو طلا).^۳

کاخ‌ها یکی بعد از دیگری ساخته می‌شود، این کاخ‌ها با نقاشی‌های بزرگ از طلا و نقره زینت شده‌اند، هر کاخ، دارای باغ‌ها، بوستان‌ها، نهرها و چندین

ساختمان است.

سامرّا، شهر کاخ‌ها است، نام اصلی این شهر، «سُرَّ مَنْ رَأَى» است. یعنی «شاد شد هر کس آن را دید»، مردم برای راحتی تلفّظ، آن را خلاصه کردند و به آن «سامرّا» گفتند.^۴

* * *

می‌خواهم از راه و روش خلیفه‌های عبّاسی برایت سخن بگویم، هر خلیفه‌ای که روی کار می‌آید به عیّاشی و زن‌بارگی می‌پردازد، دنیاپرستی و رفاه‌طلبی در کاخ‌های خلیفه به چشم می‌آید و جامعه به دو قطب فقیر و سرمایه‌دار تبدیل شده است، سپاهیان در ناز و نعمت هستند و بیشتر مردم در فقر و فلاکت! اختلاف طبقاتی در جامعه موج می‌زند، خلیفه در بزم‌های شبانه به آوازه‌خوان‌ها و زنان رقاصه پول می‌دهد، بیت‌المال را در این راه صرف می‌کند و کسی حقّ اعتراض ندارد.

خلیفه شب‌ها تا وقت سحر بیدار است و در میان جام‌های شراب و آغوش زنان زیبا به سر می‌برد، بهترین هدیه‌ای که سپاهیان برای خلیفه می‌آورند دو چیز است: شراب ناب و زن زیبا.

نگاه کن! آن شاعر را می‌شناسی؟ او قاضی بصره است که به سامرّا آمده است تا با خلیفه دیدار کند، او با خلیفه دیدار می‌کند، وقتی به بصره باز می‌گردد خلیفه را چنین توصیف می‌کند:

«خلیفه در میان تار و طنبور، شراب و عود بود، او در دامن زن خواننده‌ای یا بر

روی سینه نوازنده‌ای به سر می برد».^۵

خلیفه چهار هزار کنیز در کاخ خود دارد، شهوت‌رانی و ولخرجی، کار اصلی خلیفه است. ترانه‌خوانان در این حکومت، ارج و مقام زیادی دارند. «ابراهیم‌موصلی» یکی از ترانه‌خوانان مشهور است، یک شب، خلیفه او را دعوت کرد تا ترانه بخواند، او این دعوت را قبول کرد و به مجلس بزم خلیفه رفت، خلیفه از صدا و هنر او خیلی خوشش آمد، وقتی مجلس تمام شد، خلیفه خزانه‌دار خود را صدا و زد و گفت: «دست این آوازه‌خوان را بگیر و او را به خزانه ببر، او را آزاد بگذار تا هر قدر خواست سگه طلا بردارد، حتی اگر او خواست تمام بیت المال را ببرد، حق نداری اعتراض کنی». ابراهیم‌موصلی وارد خزانه شد، سگه‌های فراوان را در آنجا دید، او آن شب، پنجاه هزار سگه طلا برداشت. این مزد یک ساعت ترانه‌خوانی برای خلیفه است!^۶

* * *

بگذار از بخشش‌های حکومت عباسی به شاعران برایت سخن بگویم، این حکومت به هر کس که در مدح خلیفه شعر بگوید، پاداش فراوان می‌دهد. «حسین بن ضحاک» شاعری درباری بود، او نزد خلیفه آمد، دید که زنی زیبارو در یک دست خود، عنبر گرفته است و در دست دیگرش، جامی از شراب دارد و به سوی خلیفه می‌آید، خلیفه شراب را گرفت و آن را نوشید، اینجا بود که حس شاعری این شاعر، گل کرد و او شعری سرود و برای خلیفه خواند. خلیفه

از این شعر خیلی خوشش آمد و فرمان داد تا به هر بیت آن شعر، هزار سکه طلا بدهند!^۷

«ابو الشمط» یکی دیگر از شاعران است، او شعری سرود. در این شعر خلافت را حقّ عباسیان قلمداد کرد و از اهل بیت علیهم السلام بدگویی کرد، وقتی او شعرش را نزد خلیفه خواند، خلیفه دستور داد تا حکومت بحرین و یمامه را به او بدهند و سه هزار سکه طلا هم بر سر او بریزند، خلیفه به او گفت: «هر خواسته‌ای داشته باشی آن را روا می‌کنم».

آری، این فضای هنر جامعه در این روزگار است، به راستی چرا خلیفه دوست دارد شاعران از اهل بیت علیهم السلام بدگویی کنند؟

خلیفه این‌گونه به شاعران درباری، پاداش می‌دهد، او تلاش می‌کند تا فضای هنر جامعه را سمت و سو بدهد، هنر و شعر، ریزه‌خوار حکومت شده است و چقدر کم هستند شاعرانی که درباری نیستند و صد البته جای آنان در گوشه زندان است...

* * *

متوکل پسری به نام «مُعْتَز» دارد، وقتی مُعْتَز به سن نوجوانی رسید، پدرش تصمیم گرفت برای او مراسم «جشن ختنه» برگزار کند، در آن زمان عده‌ای (از ترس بعضی از بیماری‌ها) ختنه پسر را در هنگام نوجوانی انجام می‌دادند.

متوکل دستور داد تا چهارهزار صندلی که با طلا و جواهرات آزين شده بود، تهیه کنند... کلّ هزینه این جشن، بیش از پنج میلیون درهم شد. (تقریباً سیصد

کیلو طلا).

این حکومت برای یک جشن پسر خلیفه، این همه پول حیف و میل می‌کند در حالی که فقیران زیادی در جامعه زندگی می‌کنند که نان شب ندارند، امروز توده مردم با مشکلات زیادی روبرو هستند، اما بیت‌المال این‌گونه به دست خلیفه به تاراج می‌رود.

متوکل تصمیم گرفت تا برای پسران خود معلّم خصوصی بگیرد. متوکل نام «ابن سِکیت» را شنیده بود، استادی که همه به علم و دانش او اعتراف داشتند. متوکل از او دعوت کرد تا به سامرا بیاید و معلّم دو پسرش بشود. ابن سِکیت قبول کرد و کار آموزش آغاز شد.

مدّتی گذشت، این استاد توانست پسران متوکل را به رشد و کمال برساند، یک روز، متوکل مجلسی تشکیل داد تا از این استاد تشکر کند، او دید که استاد به دیده احترام به بچه‌هایش نگاه می‌کند، پس پرسید: «آیا پسران مرا بیشتر دوست می‌داری یا حسن و حسین را؟».

استاد در جواب گفت: «این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ حسن و حسین کجا و پسران تو کجا؟ از من بپرس: آیا پسران تو را بیشتر دوست دارم یا قنبر که غلام علی علیه السلام بوده است. بدان که من قنبر را از تو و فرزندان، خیلی بیشتر دوست دارم».

وقتی متوکل این سخن را شنید، برآشفته و فرمان داد: «زبان این مرد را

ببرید!»، جلاد جلو آمد و استاد را گرفت و او را روی زمین خواباند و زبانش را از پشت سر بیرون کشید و بعد از لحظاتی او به شهادت رسید، این گوشه‌ای از ظلم‌های خلیفه است.^۸

سال ۲۵۲ هجری قمری است، اکنون حکومت در دست «مُعْتَز» است، او فقط نوزده سال دارد و بر تخت خلافت تکیه زده است. مُعْتَز از برادرش در هراس بود، او دستور داد تا برادرش را (که نامش مؤید بود) نزد او بیاورند، پس فرمان داد تا او را در میان یک لحاف بپیچند و دو طرف آن را روی هم آورند تا او خفه شود، آری، قدرت و حکومت با انسان چه می‌کند که برادر، برادر را می‌کشد!

مُعْتَز وقتی برادرش را کشت، بزرگان را به کاخ دعوت کرد و جنازه برادرش را به آنان نشان داد و آنان شهادت دادند که برادر خلیفه به مرگ طبیعی از دنیا رفته است و هیچ زخمی در پیکرش دیده نمی‌شود، گویا در نیمه شب، سگته کرده است و جان داده است!^۹

اکنون به زمانی آمده‌ام که مُعْتَز خلافت می‌کند، از شرایط سیاسی و اجتماعی این روزگار سخن گفتم، مدتها پیش، متوکل، خلیفه بود، او امام‌هادی علیه السلام را به سامرا آورد، مُعْتَز هم که به خلافت رسید دستور داد تا امام‌هادی علیه السلام همچنان در محاصره باشد.

خانهٔ امام‌هادی علیه السلام وسط خانهٔ سپاهیان است و حکومت هر رفت و آمدی را کنترل می‌کند، شیعیان به راحتی نمی‌توانند با امام خود در ارتباط باشند، محلّه‌ای که امام‌هادی علیه السلام در آنجا زندگی می‌کند مانند یک پادگان است!

حکومت می‌خواهد مردم، حجت خدا را از یاد ببرند و به جای آن، خلیفه را امام خود بدانند. این حکومت، قداست عجیبی به خلافت داده است و با تبلیغات کاری کرده است که مردم خیال می‌کنند خلیفه، نماینده خدا در روی زمین است و هر کس با او مخالف باشد با خدا مخالف است، این باوری است که بیشتر مسلمانان در این روزگار دارند: «اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست». هیچ‌کس با خود فکر نمی‌کند که چطور می‌شود خدا اطاعت کسی را که معصیت می‌کند، واجب کند؟

آری، شرط ولایت، عصمت است، خدا ولایت دوازده امام را واجب کرد زیرا آنان معصوم بودند و از هر خطایی به دور بودند، ولی حکومت عباسیان کاری کرده است که بیشتر مردم با امام‌زمان خود، بیگانه‌اند.

هر چیزی در این حکومت، آزاد است به غیر از نام و یاد اهل بیت علیهم السلام. چقدر از انسان‌های آزاده به جرم آن که شیعه هستند در زندان‌ها اسیر شده‌اند، برای مدح خلیفه جایزه می‌گذارند، شاعران در مدح خلیفه، شعر می‌گویند ولی اگر کسی بخواهد از اهل بیت علیهم السلام یاد کند، جایگاهش زندان است.

مُعترّ به فکر آن است که هر طور هست امام‌هادی علیه السلام را به شهادت برساند، او چندین بار نقشه کشیده است، اما خدا جان امام را حفظ کرده است، خلیفه آن

حضرت را در سامرا در محاصره قرار داده است تا مردم با حق و حقیقت آشنا نشوند، این حکومت از این که مردم اهل فهم بشوند هراس دارد، حکومت با نیرنگ و فریب بیداد کرده است.

ولی حکایت مردم این روزگار چیست؟ گویا این مردم کور شده‌اند و از اصالت خود دور گشته‌اند، آنان برای لقمه نانی، بندگی خلیفه را می‌کنند، برای خلیفه شعر می‌سرایند و شعار می‌دهند، آنان به سحر شعبده در خواب رفته‌اند و در کویری تشنه در جستجوی آب رفته‌اند.

نمی‌دانم آیا دیگر از این روزگار سخن بگویم یا نه؟ روزگاری که خلیفه بر تختی نشسته است که بر خون شناور است، این حکومت، مهر سکوت بر دهان‌ها زده است، طاغوت به جای خدا تکیه زده است و خلیفه مردم را به اطاعت خود فرا می‌خواند و راه بهشت را در این اطاعت معرفی می‌کند، ولی اهل معرفت می‌دانند بهشتی که خلیفه از آن دم می‌زند جلوه‌ای از جهنم است.

۲

با تعجب به من نگاه می‌کنی، قرار بود این کتاب درباره امام عسکری علیه السلام باشد، ولی تاکنون چیزی درباره آن حضرت ننوشته‌ام، حق با توست، معتز خفکان عجیبی در جامعه ایجاد کرده است، او از تولد مهدی علیه السلام در هراس است. معتز می‌خواهد پدر مهدی علیه السلام را شناسایی کند و او را به قتل برساند تا مهدی علیه السلام به دنیا نیاید! این هدف اصلی اوست.

به راستی امام یازدهم شیعیان کیست؟ آیا کسی این را می‌داند؟
امام هادی علیه السلام (که دهمین امام است) گاهی دوپهلو سخن گفته است، صلاح بر این است که امام یازدهم به همه مردم معرفی نشود، خیلی‌ها نمی‌دانند که امام یازدهم کیست.

امام هادی علیه السلام سه پسر دارد: «سید محمد»، «سید حسن»، «سید جعفر». در این روزگار، بیشتر مردم خیال می کنند که سید محمد، امام یازدهم خواهد بود، (البته کسانی که رازدار می باشند می دانند که سید حسن علیه السلام، جانشین پدر خواهد شد و او امام یازدهم است، ولی مصلحت است که این موضوع پنهان باشد). وقتی امام هادی علیه السلام از مدینه به سامرا آمد، سید حسن را (که نوزادی یک ساله بود) با خود به سامرا نیاورد، او را در مدینه کنار اقوام خود گذاشت. وقتی سید حسن تقریباً به سن نوزده سالگی رسید، امام هادی علیه السلام دستور داد تا او به سامرا بیاید، برای همین است که خیلی ها سید حسن را نمی شناسند.

* * *

سید محمد جوانی با ادب، خوش اخلاق و باوقار است و شیعیان به او علاقه زیادی دارند و او را مایه امید خود می پندارند، ایام حج (در سال ۲۵۲) نزدیک می شود، سید محمد نزد پدرش (امام هادی علیه السلام) می آید و از او اجازه می گیرد تا به سفر حج برود، امام به او اجازه می دهد.

سید محمد با جمعی از شیعیان از سامرا حرکت می کند، تقریباً دو منزل را طی می کند و پنجاه کیلومتر از سامرا دور می شود و به منطقه «بلد» می رسد، در آنجا به شدت بیمار می شود به طوری که دیگر توانایی حرکت ندارد، نه می تواند به سامرا برگردد و نه راه را ادامه بدهد، بیماری او غیرمنتظره است. او در بستر بیماری قرار می گیرد و سرانجام از دنیا می رود، همراهان او پیکرش را در همان جا دفن می کنند، عده ای از آنان حدس می زنند که مأموران مخفی معتز، او را مسموم کرده باشند. آخر او برای سفر حج حرکت کرد، کسی

که به سفر حج می‌رود باید در کمال سلامتی باشد، کسی که مریض است حج بر او واجب نیست. سید محمد تا دیروز، سالم و سر حال بود، چه شد که یکباره مریض شد؟

این خبر به شیعیان می‌رسد، آنان در حیرت فرو می‌روند، آنان خیال می‌کردند سید محمد، امام یازدهم خواهد بود، اکنون او به گونه مرموزی از دنیا رفته است، سؤال آنها این است: امام بعدی کیست؟
مُعْتَز خوشحال است، او خیال می‌کند که امام یازدهم شیعیان را از میان برداشته است، به او خبر می‌رسد که امام هادی علیه السلام می‌خواهد مجلس ختمی برای پسر خودش بگیرد، مُعْتَز مخالفتی نمی‌کند زیرا می‌خواهد همه چیز را عادی نشان دهد.

مجلس ختم در خانه امام برگزار می‌شود، فرشی را در حیاط انداخته‌اند، عده‌ای گریه می‌کنند، امام هادی علیه السلام به مردم خوش آمد می‌گوید. شیعیان یکی یکی از راه می‌رسند، نزدیک به دویست نفر جمع می‌شوند، اینجا است که امام هادی علیه السلام از جا برمی‌خیزد، جوانی خوشرو از اتاقی خارج می‌شود و نزد امام هادی علیه السلام می‌آید و کنار او می‌ایستد، چشمان او از گریه سرخ شده است، خیلی‌ها او را نمی‌شناسند.

امام هادی علیه السلام به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! اکنون خدا را شکر کن که او به تو مقامی بزرگ داد». آن جوان بار دیگر گریه می‌کند و چنین می‌گوید: «حمد و ستایش از آن خداست. او را به خاطر این که نعمتش را بر من تمام

کرد، ستایش می‌کنم. إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ».

همه این سخن را می‌شنوند و از خود می‌پرسند این جوان کیست؟ گروه اندکی که او را می‌شناسند می‌گویند: «او سیدحسن است. پسر امام‌هادی علیه السلام». گروهی از سن و سال او می‌پرسند، پاسخ می‌شنوند که او بیست سال دارد. مردم دیگر فهمیده‌اند که منظور از این سخن در این مجلس چیست، آن مقامی که خدا به سیدحسن داده است چیزی جز مقام امامت نیست، مقامی که خدا فقط به برگزیدگان خودش می‌دهد، امامت، عهدی آسمانی است و اراده مردم در آن، دخالت ندارد، این خداست که انتخاب می‌کند چه کسی شایستگی این مقام را دارد.^{۱۰}

آری، شیعیان دیگر می‌دانند که سیدحسن علیه السلام، امام یازدهم است و او را این‌گونه می‌خوانند: «امام حسن عسکری علیه السلام».

به راستی چرا لقب «عسکری» را برای او برگزیدند؟ نام این محلّه، «عسکر» است، «عسکر» به معنای «سپاه» می‌باشد، در این محلّه سپاهیان خلیفه زندگی می‌کنند، حکومت خانه امام‌هادی علیه السلام را در اینجا قرار داده است تا بتواند کنترل بیشتری بر رفت و آمد شیعیان داشته باشد، چون امام یازدهم در این محلّه زندگی می‌کند او را به نام «عسکری» می‌خوانند، یعنی کسی که در محلّه «عسکر» منزل دارد.

* * *

«شاهویه» یکی از شیعیان ایرانی بود، او وقتی شنید سیدمحمد از دنیا رفته است حیران شد و نمی‌دانست اگر حادثه‌ای برای امام‌هادی علیه السلام روی دهد باید

چه کند و ولایت چه کسی را بپذیرد، او بر این باور بود که هر کس، امام زمانش را شناسد به مرگ جاهلیت از دنیا می‌رود.

شاهویه نمی‌توانست به سامرا سفر کند، شرایط سفر به آنجا سخت بود، برای همین نامه‌ای برای امام‌های (علیه السلام) نوشت و مخفیانه آن را به سامرا فرستاد.

مدتی طول کشید، نامه‌ای از طرف امام‌های (علیه السلام) به دست شاهویه رسید، این نامه به خط امام بود، در آن نامه چنین نوشته شده بود: «وقتی این خبر را شنیدی که پسر سید محمد از دنیا رفته است و با شنیدن این خبر، مضطرب شدی، غم و غصه به دل خود راه نده که خدا اهل ایمان را به حال خود رها نمی‌کند بلکه راه را نشان آنان می‌دهد. بدان بعد از من، فرزندانم سید حسن امام توست. هر سؤالی که دارید از او بپرسید که او بر همه آنچه من می‌دانم آگاهی دارد».^{۱۱}

* * *

امام‌های (علیه السلام) تصمیم می‌گیرد تا برای امام‌عسکری (علیه السلام)، همسری پیدا کند که شایستگی آن را داشته باشد مادر مهدی (علیه السلام) شود. امام‌های (علیه السلام) به یکی از شیعیان خود فرمان می‌دهد به بغداد برود و «نرجس» را به سامرا بیاورد.

حتماً می‌خواهی بدانی نرجس کیست. او دختر قیصر روم است. ماجرای او بسیار عجیب است، من خلاصه آن را برایت می‌گویم: نرجس در روم بود، پدرش برای او جشن عروسی گرفت، قرار بود نرجس با پسرعمویش ازدواج کند، در جشن عروسی زلزله‌ای شد و پایه‌های تخت داماد شکست و داماد بی‌هوش روی زمین افتاد و عروسی به هم خورد.^{۱۲}

شب که شد، نرجس خواب عجیبی دید، خواب دید که حضرت عیسیٰ (علیه السلام) با حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) پیش او آمدند، پس محمد (صلی الله علیه و آله) به عیسیٰ (علیه السلام) چنین گفت: «ای عیسی! من آمده‌ام نرجس را برای یکی از فرزندانم خواستگاری کنم». بعد محمد (صلی الله علیه و آله) جوانی را به او نشان می‌دهد که صورتش چون ماه می‌درخشد. آن جوان، همان امام حسن عسکری (علیه السلام) بود. نرجس از خواب بیدار می‌شود، او می‌فهمد که اتفاق بزرگی در راه است. چند شب بعد، امام عسکری (علیه السلام) را در خواب می‌بیند که به او می‌گوید: «پدر بزرگ تو، سپاهی را برای مبارزه با لشکر اسلام می‌فرستد. گروهی از کنیزان همراه این سپاه می‌روند. تو لباس یکی از این کنیزان را بپوش و خودت را به شکل آنها درآور! در این جنگ، مسلمانان پیروز می‌شوند و همه سربازان و کنیزان رومی اسیر می‌شوند. مسلمانان، کنیزان رومی را برای فروش به بغداد می‌برند. وقتی تو به بغداد برسی، شخصی از طرف ما پیش تو می‌آید.

چند روز بعد، او به شکل کنیزان در می‌آید و به سمت اردوگاه سپاه روم می‌رود، سپاه به سمت مرز حرکت می‌کند و با مسلمانان روبرو می‌شوند و سرانجام او اسیر می‌شود و به بغداد فرستاده می‌شود.

امام هادی (علیه السلام) بشر انصاری را به بغداد می‌فرستد، او یکی از شیعیان است و به بغداد می‌رود، چند کشتی از راه می‌رسند، کنیزهای رومی را از کشتی پیاده می‌کنند. آنها در جنگ با روم اسیر شده‌اند. کنیزان را در کنار رود دجله می‌نشانند. چند نفر مأمور فروش آنها هستند.

بشر انصاری به دنبال نرجس می‌گردد و با نشانه‌هایی که امام هادی (علیه السلام) به او

داده است نرجس را شناسایی می‌کند و نامه امام‌هادی علیه السلام را که به زبان رومی است به او می‌دهد و می‌گوید: «بانوی من! این نامه برای شماست»، نرجس نامه را می‌خواند و اشک می‌ریزد.... پس از آن پشرانصاری همراه با نرجس به سوی سامرا حرکت می‌کنند.

وقتی به سامرا می‌رسند، نرجس نزد امام‌هادی علیه السلام می‌رود، او دیگر مسلمان شده است، امام‌هادی علیه السلام از خواهرش حکیمه می‌خواهد تا نرجس را به خانه خود ببرد و به او احکام اسلام را یاد بدهد.

مدتی می‌گذرد، وقت آن است تا مراسم ازدواج برگزار شود؛ ازدواج امام حسن عسکری علیه السلام و نرجس! خدا چنین خواسته است که نرجس، مادر مهدی علیه السلام باشد...^{۱۳}

* * *

سال ۲۵۴ فرا می‌رسد، امام‌هادی علیه السلام از هر فرصتی برای معرفی فرزندش امام‌عسکری علیه السلام بهره می‌گیرد، به خیلی از شیعیانش نامه می‌نویسد و این مطلب را برای آنان بازگو می‌کند، دیگر همه مردم، حقیقت را شناخته‌اند و راه خود را پیدا کرده‌اند.

از طرف دیگر، مُعْتَرِّ بر ظلم‌ها و ستم‌های خود افزوده است، او مستِ قدرت شده است و با اهل بیت علیهم السلام سر دشمنی دارد، وقتی می‌بیند که قلب‌ها به سوی امام‌هادی علیه السلام گرایش دارند از حسد به خود می‌پیچد.

امام‌هادی علیه السلام همچون چراغی است که تاریکی شب را آشکار می‌کند، وقتی او با وجود خود، نورافشانی می‌کند، مردم از تاریکی بیزار می‌شوند، خلیفه هم که

در اوج تاریکی است، خلیفه چه کند که مردم تاریکی را احساس نکنند؟ باید او چراغ را بشکند تا مردم نفهمند تاریکی چیست.

آری، مُعْتَزّ می‌ترسد که مبدا علاقه مردم به امام‌های (علیه السلام) زیادتیر شود، او این علاقه را خطری برای ادامه حکومت خود می‌داند.

سرانجام مُعْتَزّ به سپاهیان دستور می‌دهد تا نقشه‌ای برای از میان برداشتن امام‌های (علیه السلام) بریزند، مُعْتَزّ جلسه‌های متعدد با سران سپاه می‌گیرد و طرح‌های مختلف را بررسی می‌کند و سرانجام قرار می‌شود امام‌های (علیه السلام) را به گونه‌ای مسموم کنند که هیچ‌کس شک نکند. دستور سرّی صادر می‌شود و این مأموریت به بزرگان سپاه داده می‌شود تا امام‌های (علیه السلام) را مسموم کنند.

* * *

گروهی از مردم قم به سوی سامرّا می‌آیند، آنان خُمس، هدیه و نذرهای مردم قم را برای امام‌های (علیه السلام) آورده‌اند، وقتی به سامرّا می‌رسند، امام‌های (علیه السلام) شخصی را نزد آنان می‌فرستد تا این پیام را به آنان بدهد: «من امشب از دنیا می‌روم، در شهر سامرّا بمانید تا دستور پسر من به شما برسد».

آنان وقتی این پیام را می‌شنوند، اشک می‌ریزند، خانه‌ای اجاره می‌کنند و در آنجا می‌مانند. فردا صبح که می‌شود خبر شهادت امام‌های (علیه السلام) به کاخ مُعْتَزّ می‌رسد (آن حضرت در سوّم رجب سال ۲۵۴ هجری در سن ۴۱ سالگی به شهادت می‌رسد).

امام‌عسکری (علیه السلام) از خانه خارج می‌شود و گریبان خود را چاک می‌کند و اشک می‌ریزد، بعضی‌ها وقتی می‌بینند امام‌عسکری (علیه السلام) این‌گونه گریبان چاک کرده

است، سؤال می‌کنند که چرا امام این کار را کرده است، مُعْتَرّ می‌خواهد کاری کند که شهادت امام، امری ساده جلوه کند و امام عسکری علیه السلام با این کار خود، نقشه مُعْتَرّ را باطل می‌کند.^{۱۴}

اکنون شیعیان به خانه امام هادی علیه السلام می‌آیند، آنان بر سر و سینه می‌زنند و داغدار شهادت آن حضرت هستند و به فرزندش امام عسکری علیه السلام تسلیت می‌گویند.

ساعتی می‌گذرد، امام عسکری علیه السلام بر پیکر پدر نماز می‌خواند و با چشمانی اشک‌آلود او را در همان خانه به خاک می‌سپارد.

* * *

گروهی که از قم آمده‌اند منتظر هستند، شب فرا می‌رسد، آنان در منزل خود برای امام هادی علیه السلام سوگواری می‌کنند، صدایی به گوششان می‌رسد: «این نامه را بگیرید و به آن عمل کنید». در نامه چنین نوشته شده است: «آنچه همراه خود آورده‌اید به قم بازگردانید که الان زمان مناسب برای تحویل گرفتن آن نیست. این طاغوت، مأموران زیادی را در اطراف ما گماشته است. به قم بازگردید که فرمان من به شما خواهد رسید. در میان آنچه از قم آورده‌اید کیسه‌ای قرمز رنگ است که داخل آن، هفده سگه طلا قرار دارد. آن را ایوب‌قمی فرستاده است، آن کیسه را به او برگردانید زیرا او هفت امامی است و امامت مرا قبول ندارد».

آنان این نامه را می‌خوانند، صبح زود به سوی قم حرکت می‌کنند. وقتی به قم می‌رسند، هفت شب می‌گذرد، نامه‌ای از طرف امام عسکری علیه السلام به آنان

می‌رسد. در نامه چنین آمده است: «امشب شتری به سوی شما فرستادم، همه اموال را بر آن، بار کنید و آن شتر را رها کنید که خودش را به ما می‌رساند». با آن شتر، هیچ ساربانی نیست، آنان همه اموال را بار آن شتر می‌کنند و آن را به خدا می‌سپارند و در دل بیابان رهاش می‌کنند. یک سال می‌گذرد، آنان به سامرا می‌روند، حضور امام می‌رسند، امام اتاقی را به آنان نشان می‌دهد، وقتی وارد آن اتاق می‌شوند می‌بینند همه آنچه فرستاده بودند در آنجاست. هیچ چیز کم و زیاد نشده است. آنان با تعجب می‌بینند که آن کیسه قرمز رنگ هم آنجاست. با خود می‌گویند: این کیسه اینجا چه می‌کند؟ ما که آن را به صاحبش پس دادیم! اینجاست که امام به آنان می‌گوید: «وقتی شما کیسه را به ایوب قمی پس دادید، او به امامت من ایمان آورد، پس از آن من هدیه او را پذیرفتم».^{۱۵}



همه تلاش‌های مُعْتَزّ بی‌فایده شده است، زیرا چراغ حقّ، خاموش نمی‌شود، این قانون خداست. امامت، عهدی است آسمانی. زمین هرگز از حجتّ خدا خالی نمی‌ماند، آری، مُعْتَزّ تلاش زیادی کرد تا امام یازدهم شیعه را از بین ببرد، ولی نتوانست، خدا به قدرت خویش، جان او را حفظ کرد.

خدا به امام عسکری علیه السلام پسری می‌دهد، امام به یکی از شیعیان فرمان می‌دهد تا برای پسرش، گوسفندی را قربانی کنند، جاسوس‌ها به مُعْتَزّ خبر می‌دهند، او جلسه‌ای تشکیل می‌دهد، او به دنبال طرحی است تا پسر امام را به قتل برساند. خیلی از نیروهای حکومت درگیر این موضوع می‌شوند.

بعد از مدّتی، آن نوزاد از دنیا می‌رود، حکومت نفس راحتی می‌کشد، آنان خیال می‌کنند آن پسر که از دنیا رفته است، همان مهدی علیه السلام بوده است، در واقع

خدا مصلحت دیده است تا ذهن مأموران حکومت این‌گونه منحرف بشود و آنان با خود بگویند: «مهدی علیه السلام در کودکی از دنیا رفت». این مطلب می‌تواند سپری برای تولّد مهدی علیه السلام باشد که بعداً به دنیا خواهد آمد.^{۱۶}

البته مُعْتَزّ جانب احتیاط را رها نمی‌کند، چند زن قابله را مأمور می‌کند تا به بهانه‌های مختلف به خانه امام‌عسکری علیه السلام سر بزنند و اوضاع را بررسی کنند و اگر فهمیدند نرجس یا صَیقل حامله است خبر را گزارش کنند. قبلاً از نرجس برای تو سخن گفتم، ولی صَیقل کیست؟ او همسر دیگر امام‌عسکری علیه السلام است، امام برای این که ذهن جاسوس‌ها را مشغول کند با او نیز ازدواج کرده است، این یک سیاست است تا حکومت نتواند به راحتی مادر آخرین امام را تشخیص بدهد. «نرجس» و «صَیقل» دو همسر امام هستند، ولی حکومت نمی‌داند کدام یک از آنها، مادرِ مهدی علیه السلام خواهند بود.

* * *

مدّتی می‌گذرد، جاسوس‌ها به مُعْتَزّ اطمینان داده‌اند که هیچ فرزندی برای امام‌عسکری علیه السلام در راه نیست و او پدر نخواهد شد، ولی باز مُعْتَزّ نگران است، با خود فکر می‌کند که بهتر است امام‌عسکری علیه السلام را به زندان بباندازد تا خیالش راحت شود که دیگر فرزندی از او به دنیا نخواهد آمد.

زندانی کردن امام‌عسکری علیه السلام نشانه این است که مُعْتَزّ چقدر از اعتقاد به مهدوئیت در هراس است. مهدوئیت در دل هر طاغوتی، هراس می‌افکند و خواب راحت را از چشم آنها می‌رباید.

* * *

محمّدمدنی بیمار شده است، او دچار تنگی نفس شدید می‌شود، به هر طیبی مراجعه می‌کند درمان نمی‌شود، با خود می‌گوید: «خوب است نزد حسن عسکری بروم، همان که شیعیان می‌گویند او امام است و بر هر کاری قدرت دارد».

او به سوی سامرا حرکت می‌کند، سراغ امام عسکری (ع) را می‌گیرد، به او می‌گویند: «امروز خلیفه به شکار رفته است، او از امام خواسته است تا همراه او باشد، آنان به شکارگاه رفته‌اند». این سیاست مُعتزّ است، او می‌خواهد در ذهن مردم طوری قلمداد کند که زندگی بر امام عسکری در سامرا خوش می‌گذرد و حتی به شکار هم می‌رود!

محمّدمدنی به شکارگاه می‌رود، صبر می‌کند تا خلیفه مشغول شکار می‌شود، او نزدیک می‌رود، می‌بیند امام روی زمین نشسته است، او نزدیک می‌شود، امام می‌گوید: «نزدیک‌تر نیا که مأموران مراقب من هستند، جان تو در خطر می‌افتد». آری، مُعتزّ خفقانی درست کرده است که اگر کسی با امام سخن بگوید، جانش در خطر خواهد بود!

محمّدمدنی برمی‌گردد و در گوشه‌ای منتظر می‌ماند، بعد از لحظاتی می‌بیند که یک نفر به سوی او می‌آید و پیام امام را به او می‌رساند و سیصد سکه طلا هم به او می‌دهد. پیام امام این است: «تو به اینجا آمدی تا از بیماری‌ات شکایت کنی، من از خدا می‌خواهم تو را شفا دهد و فرزندان زیادی به تو بدهد. این سیصد سکه را بگیر که مایه برکت زندگی تو خواهد بود».

او سکه‌ها را می‌گیرد و مات و مبهوت می‌ماند و با خود می‌گوید: «این آقا از

کجا راز دل مرا می دانست؟ او حجت خداست». برای همین شیعه می شود. وقتی به شهر خود باز می گردد، دیگر هیچ اثری از بیماری در او نیست، خدا به او فرزندی نیکو عطا می کند و زندگی اش برکت می گیرد.^{۱۷}

مُعْتَزّ در سراسر جهان اسلام حکمرانی می کند، ولی مگر کسی از قدرت طلبی سیر می شود؟ او به فکر این است که سال های سال حکومت کند، خواب های خوشی برای خودش دیده است، مردم به حضور او می رسند و دستش را می بوسند و عباى او را به چشم می کشند، او سرمست از این چاپلوسی هاست. دیکتاتورها در درون خود، هراس و ترس بزرگی را تجربه می کنند. مُعْتَزّ از امام عسکری (ع) در هراس است، دستور می دهد تا امام را زندانی کنند، امام چندین ماه را در زندان سپری می کند...

* * *

مُعْتَزّ «سعیدحاجب» را به حضور می طلبد، او یکی از فرماندهان سپاه است، مُعْتَزّ به او مأموریت می دهد تا امام عسکری (ع) را از زندان به سوی کوفه ببرد و در مسیر راه در جایی که شرایط مناسب باشد، او را به قتل برساند.

این نقشه با کمال مهارت طرح ریزی می شود، مُعْتَزّ خوشحال است که به زودی به آرزوی خود خواهد رسید و دیگر مهدی (ع) هرگز به دنیا نخواهد آمد. او از یاد برده است که فرعون هم می خواست موسی (ع) به دنیا نیاید و چقدر تلاش کرد ولی نتوانست مانع اراده خدا شود و سرانجام موسی (ع) به دنیا آمد و تاج و تخت فرعون را نابود کرد، آری، وقتی خدا چیزی را اراده کند، هیچ کس نمی تواند مانع آن شود.

تنها چند روز دیگر به اجرای مأموریت سعید حاجب مانده است، مُعْتَزّ در خواب و خیالش، خود را پیروز میدان می بیند...

* * *

ماه رجب سال ۲۵۵ است، خدا تقدیر کرده است که در نیمه شعبان امسال، مهدی علیه السلام به دنیا آید، ولی مُعْتَزّ سوگند یاد کرده است که مهدی علیه السلام را به قتل برساند.

روز ۲۵ رجب می شود، فقط بیست روز تا تولّد مهدی علیه السلام باقی است، خدا خواسته است که مادر مهدی علیه السلام، هیچ نشانه‌ای از حامله بودن نداشته باشد، جاسوس‌های مُعْتَزّ، گزارش مشکوکی نداده‌اند، همه چیز طبق خواسته مُعْتَزّ پیش می رود، ولی خدا چیز دیگری اراده کرده است...

امام عسکری علیه السلام در زندان است، ولی او یک زندانی ساده نیست که به هیچ کجا راه نداشته باشد، خدا محبّت او را در دل‌ها قرار داده است و کاری کرده است که زندان‌بان‌ها هم به آن حضرت علاقه دارند. امام از همین گوشه زندان برای شیعیان نامه می فرستد و آنان را راهنمایی می کند.

امام قلم در دست می گیرد و به چند تن از شیعیانش نامه می نویسد و به آنان خبر می دهد که اتفاق مهمّی در پیش است و آنان از خانه خود خارج نشوند، در یکی از نامه‌ها، امام چنین می نویسد: «سه روز دیگر، گشایشی بزرگ برای شما ایجاد می شود».^{۱۸}

آری، مُعْتَزّ به نفرین امام مبتلا شده است و به زودی اثر این نفرین آشکار خواهد شد. صبر خدا هم اندازه‌ای دارد، خدا به طاغوت در هر زمان، فرصت

می‌دهد اما این فرصت، سرانجام به پایان می‌رسد.
مُعْتَرِّ در اوج قدرت است، چه کسی باور می‌کند که او سه روز دیگر، کارش تمام است؟ چه خطری او را تهدید می‌کند؟ وقتی او می‌خواهد به جایی برود، صدها محافظ همراه او هستند، حکومت او در اوج اقتدار است... خدا چه گونه از او انتقام خواهد گرفت؟ باید صبر کنیم. فقط سه روز دیگر...



قبيحه، مادر مُعترّ است. او در کاخ خليفه هر کار که بخواهد می‌کند، خزانه حکومت در دست اوست، ميليونها سگه طلا را از آنجا برمی‌دارد و کسی حقّ اعتراض ندارد.

خزانه حکومت کم و کم‌تر می‌شود، صالح‌ترکی که یکی از فرماندهان بزرگ سپاه است به خليفه اعتراض می‌کند و از او می‌خواهد تا دست مادرش را از خزانه حکومت کوتاه کند. مادر خليفه اين مطلب را می‌شنود، کينه او را به دل می‌گیرد، او با چند تن از سران سپاه، جلسه می‌گیرد و نقشه قتل صالح‌ترکی را طراحی می‌کند.

جاسوسان نقشه مادر خليفه را به صالح‌ترکی گزارش می‌دهند که نقشه مادر خليفه چیست، صالح‌ترکی وقتی ماجرا را می‌فهمد پيش‌دستی می‌کند و

می‌خواهد به آنان، ضربه بزند، برای همین دستور می‌دهد تا گروهی از سپاهیان شورش کنند، مدّتی است که حقوق آنان پرداخت نشده است، آنان شمشیرهای خود را در دست می‌گیرند و به سوی کاخ می‌آیند. مُعْتَزّ دلش به سپاه خوش است، او خیال می‌کند فرمانده سپاه هر معترضی را سرکوب خواهد کرد، اما نمی‌داند که خود فرمانده پشت این ماجراست.

* * *

شورش‌ها خودشان را به قصر خلیفه رسانده‌اند و خواستار دیدار با خلیفه هستند، صالح‌ترکی حفاظت کاخ خلیفه را به عهده دارد، کسی نمی‌داند که او با این شورش‌ها همدست است. صالح‌ترکی به آنان می‌گوید: خواسته شما چیست؟ شورش‌ها پاسخ می‌دهند: می‌خواهیم خلیفه را ببینیم. صالح‌ترکی شخصی را به نزد مُعْتَزّ می‌فرستد تا ماجرا را به او خبر بدهد، مُعْتَزّ پاسخ می‌دهد: «من بیمار هستم، حال سخن گفتن ندارم، اگر آنان کار لازمی دارند یک نفر را بفرستند تا با من سخن بگویند»، مُعْتَزّ خیال می‌کند اوضاع مرتب است و خطری او را تهدید نمی‌کند.

* * *

وقتی به شورش‌ها خبر می‌دهند که خلیفه می‌گوید: «من حال سخن گفتن ندارم»، عصبانی می‌شوند، آنان می‌گویند: «ما بودیم که به خلیفه این قدرت را دادیم، ما با دشمنان خلیفه جنگ کردیم، جان خود را به خطر انداختیم، اکنون او حال ندارد تا با ما سخن بگوید؟».

شوری در میان جمعیت پدیدار می‌شود، فریاد اعتراض بلند می‌شود، همه به

سمت در کاخ هجوم می‌برند، محافظان نمی‌توانند کاری بکنند، شورشیان در را می‌شکنند و وارد کاخ می‌شوند و به سمت مُعْتَزّ می‌روند و به او می‌گویند: «چرا حقوق ما را نمی‌دهی؟»، مُعْتَزّ می‌گوید: «در خزانه پولی نیست»، آنها می‌گویند: «از مادرت که این همه پول دارد بگیر و به ما بده».

مُعْتَزّ که آشفته است به مادرش پیام می‌فرستد، لحظاتی می‌گذرد، مادرش چنین پیام می‌دهد: «من پولی ندارم که به آنها بدهم». وقتی شورشیان این سخن را می‌شنوند خشمناک می‌شوند و به سوی مُعْتَزّ می‌روند و پایش را می‌گیرند و او را روی زمین می‌کشند و از اتاق بیرون می‌آورند. پیراهن او پاره می‌شود، آنان خلیفه را در گرمای آفتاب ایستاده نگاه می‌دارند، آفتاب سوزانی است، پای او برهنه است، زمین داغ است، او گاهی پای راست خود را زمین می‌گذارد و گاهی پای دیگرش را. یکی از شورشیان نزدیک او می‌رود و چند سیلی به صورت او می‌زند، همه فریاد برمی‌آورند: «بر کنارش کن!». یعنی مُعْتَزّ را از مقام خلافت برکنار کنید!

مُعْتَزّ ۲۴ سال دارد، او پسر بزرگی ندارد که به درد خلافت بخورد، او قبلاً برادرش را کشته است، پس چه کسی جانشین او باشد؟ فرمانده سپاه فکر اینجا را هم کرده است، او «محمدعبّاسی» را که پسر عموی مُعْتَزّ است به عنوان خلیفه در نظر گرفته است.

بعد از لحظاتی، محمدعبّاسی وارد کاخ می‌شود، ورقه‌ای را می‌آورند که در آن چنین نوشته است: «به نام خدا. مُعْتَزّ خلیفهٔ مسلمانان به خود نگاه کرد و دید دیگر شایستگی خلافت را ندارد و ناتوان از آن است، پس تصمیم گرفت از

خلافت کناره‌گیری کند که این کار به صلاح اسلام است».

مُعْتَزّ پابین این ورق را امضا می‌کند، مُعْتَزّ از شورشیان می‌خواهد تا در مقابل کناره‌گیری از خلافت، به او و مادرش امان بدهند، شورشیان به او و مادرش امان می‌دهند، اکنون مُعْتَزّ به محمدعبّاسی می‌گوید: «من از انجام امر خلافت ناتوان شده‌ام و آن را به تو می‌سپارم». سپس با محمدعبّاسی بیعت می‌کند. با این کار مُعْتَزّ از خلافت برکنار می‌شود، اکنون همه با «محمدعبّاسی» بیعت می‌کنند و برای او لقب «مُهتدی» را برمی‌گزینند. انتخاب این نام که بسیار شبیه به نام مقدّس مهدی علیه السلام است، یک سیاست عوام‌فریبانه این حکومت است.

آری، این‌گونه است که «مُهتدی» به عنوان خلیفه، حکومت را در دست می‌گیرد و عبای خلافت را بر دوش می‌اندازد و بر روی تخت می‌نشیند. مُعْتَزّ خیال می‌کند که شورشیان به امانی که داده‌اند، وفادار خواهند ماند، ولی چند ساعت بعد، او را در یک زیرزمین، زندانی می‌کنند و با تشنگی و گرسنگی او را شکنجه می‌کنند.

فرمانده سپاه فرمان می‌دهد تا در و پنجره‌های آن زیرزمین را دیوار بکشند و آن دیوار را با گچ بپوشانند، مُعْتَزّ سه روز در آنجا می‌ماند تا جان می‌دهد. آغاز این فتنه در ۳۷ رجب بود، مرگ مُعْتَزّ در دوم شعبان روی می‌دهد، پیکر او را از آنجا بیرون می‌آورند، همه شهادت می‌دهند که هیچ اثر زخمی بر بدنش نیست و به مرگ طبیعی از دنیا رفته است!! سپس جنازه‌اش را دفن می‌کنند.

آری، چوب خدا، صدا ندارد، مُعْتَزّ هرگز باور نمی‌کرد به دست سپاهیان خود به

چنین سرنوشتی مبتلا بشود، او می‌خواست با آل علی علیهم‌السلام درافتد و سرانجامش چنین شد.

آری، با قتل مُعْتَزّ، جان امام عسکری علیه‌السلام حفظ می‌شود، مُعْتَزّ قبل از این که نقشه‌اش را عملی کند به دست سپاهیان به قتل رسید.^{۱۹}

* * *

اکنون شورشیان به سوی کاخ مادر مُعْتَزّ می‌روند، هر چه می‌گردند او را پیدا نمی‌کنند، در گوشه‌ای از کاخ، یک راه مخفی را پیدا می‌کنند که از زیر زمین عبور می‌کند، مادر مُعْتَزّ از این راه فرار کرده است.

مأموران کاخ را بررسی می‌کنند، هر چه می‌گردند چیزی پیدا نمی‌کنند، پس آن سگه‌های طلا کجا رفته است؟ یک نفر می‌گوید من می‌توانم آن را پیدا کنم، او تیشه‌ای برمی‌دارد و آرام بر دیوارهای کاخ می‌زند و به صدای آن گوش می‌دهد، چند ساعت کارش را با دقت انجام می‌دهد تا این که به یک دیوار می‌رسد، صدای برخورد تیشه متفاوت است، او می‌فهمد که پشت این دیوار خالی است پس می‌گوید: «این دیوار را خراب کنید»، وقتی دیوار را خراب می‌کنند به یک راهرو می‌رسند که به زیر زمین می‌رود، مسیر را ادامه می‌دهند به اتاقی می‌رسند که در آنجا کیسه‌های طلا را می‌بینند. یک میلیون سگه طلا! سه جعبه دیگر هم آنجا هست، یک جعبه پر از مروارید، دیگری پر از یاقوت سرخ، جعبه سوم پر از زُمرّد، این‌ها جواهرات بسیار قیمتی می‌باشند.

همه طلاها و جواهرات را پیش صالح‌ترکی می‌برند، او فرمان می‌دهد که باز هم در کاخ‌های او جستجو کنند، این فقط یکی از خزانه‌های مادر مُعْتَزّ است،

باید جستجو را ادامه داد.^{۲۰}

به راستی دنیا چقدر بی‌وفاست، وقتی مُعْتَزّ نیاز به پول داشت تا به سپاهیان بدهد برای مادرش پیغام فرستاد تا برای او پول بفرستد، ولی مادرش گفت من پولی ندارم، در حالی که در یکی از خزانه‌های او، یک میلیون سکه طلا بود. کل حقوقی که سپاهیان از مُعْتَزّ تقاضا کرده بودند ۲۵ هزار سکه بیشتر نبود! این مادر می‌توانست با یک چهلیم این خزانه‌اش، پسرش را نجات بدهد ولی این کار را نکرد!

آری، وقتی خدا بخواهد ورق را برگرداند، هیچ‌کس نمی‌تواند کاری بکند، مُعْتَزّ فقط سه سال حکومت کرد، در این سه سال، سید محمد (فرزند امام هادی علیه السلام) را مسموم کرد، امام هادی علیه السلام را به شهادت رساند، امام عسکری علیه السلام را به زندان افکند.

خدا به او مهلت داد ولی او به ظلم خود ادامه داد تا آنجا که دستور داد امام عسکری علیه السلام را هم به شهادت برسانند، او می‌خواست کاری کند که نسل امامت قطع بشود، اینجا بود که خدا به مهلتش پایان داد و این‌گونه با خواری و ذلت کشته شد، سرنوشت مُعْتَزّ می‌تواند درس عبرتی برای همه طاغوت‌ها باشد.



مُهتدی بر تخت نشسته است، او در آغاز دوران خلافتش است و نیاز دارد که در میان مردم مقبولیت پیدا کند، برای همین زندانیان را آزاد می‌کند و جوّ خفقان جامعه را کم می‌کند و از سخت‌گیری‌ها می‌کاهد.

روز پنجم شعبان که فرا می‌رسد، با دستور خلیفه، امام‌عسکری علیه السلام از زندان آزاد می‌شود و به خانه‌اش باز می‌گردد. خبر آزادی امام باعث خوشحالی شیعیان می‌شود و کم و بیش با امام دیدار می‌کنند، آنان می‌دانند که این فضای باز سیاسی به زودی بسته خواهد شد برای همین از فرصت استفاده می‌کنند و سوالات خود را از امام می‌پرسند و امام آنان را راهنمایی می‌کند.

مُهتدی دستور می‌دهد تا موسیقی در تمام شهر سامرا ممنوع بشود، زنانی که ترانه می‌خوانند از این شهر اخراج شوند.^{۲۱}

مردم خیلی خوشحال هستند؛ آنها می‌بینند بعد از سال‌ها، یک حکومت کاملاً اسلامی روی کار آمده است که می‌خواهد احکام خدا را اجرا کند.

خلیفه‌هایی که قبلاً روی کار آمده بودند، کارشان آدم‌کشی بود و همه فکرشان شهوت‌رانی بود و زنان ترانه‌خوان را دور خود جمع می‌کردند؛ اما مَهتدی در این هوای گرم تابستان، روزه مستحبی می‌گیرد و شب‌ها صدای گریه‌اش بلند است!! واقعاً باید به هوش مَهتدی آفرین گفت! او دست شیطان را از پشت بسته است، او فتنه‌ای بزرگ را آرام می‌کند و از ابزار دین، برای فریب مردم بهره می‌برد!^{۲۲}

* * *

مسیحیان مراسمی به نام «عید پاک» دارند، این مراسم در روز یکشنبه آخر ماه فروردین برگزار می‌شود، آنان می‌گویند: «وقتی عیسی علیه السلام کشته شد، او را به خاک سپردند، در چنین روزی او از قبر خود بیرون آمد و به آسمان عروج کرد»، این باوری است که آنان دارند، در این روز پای چند نوجوان را می‌شویند. این نوجوانان، نمادی از یاران عیسی علیه السلام هستند.

«آنوش» یکی از بزرگان مسیحی است، او در سامرا زندگی می‌کند، دو پسر او به سن نوجوانی رسیده‌اند، او می‌خواهد مراسم «عید پاک» را برگزار کند و دو پسرش به عنوان نمادِ یاران عیسی علیه السلام در این مراسم شرکت دهد، مراسم در خانه او برگزار می‌شود، همه مسیحیانی که در سامرا هستند در خانه او جمع خواهند شد.

آنّوش نامه‌ای به مُهتدی می‌نویسد و از او می‌خواهد اجازه دهد تا امام‌عسکری علیه السلام در مراسم آنان شرکت کند.

مُهتدی که تازه روی کار آمده است این امر را قبول می‌کند، ماجرا را به امام خبر می‌دهد و از او می‌خواهد به این مراسم برود. امام قبول می‌کند.

روز موعود فرا می‌رسد، امام به سوی خانه آنّوش حرکت می‌کند، وقتی نزدیک خانه او می‌رسد، آنّوش با پای برهنه به استقبال امام می‌آید و چنین می‌گوید: «من می‌خواهم به دعایِ شما که بازمانده نبوت و رسالت هستی تبرّک جویم». امام وارد خانه او می‌شود، جمعیت زیادی در آنجا جمع شده‌اند، دو پسر آنّوش هم در آنجا هستند، مراسم آغاز می‌شود، آنّوش خدمت امام است، امام به یکی از پسرهای او اشاره می‌کند و می‌گوید: «این پسر تو سه روز دیگر بیمار می‌شود و از دنیا می‌رود، اما پسر دیگریّت مسلمان می‌شود و اسلامش نیکو می‌شود و از دوستان ما می‌گردد».

آنّوش پاسخ می‌دهد: «آقای من! سخن شما حقّ است، مرگ پسرم برایم سخت خواهد بود، ولی وقتی شنیدم فرمودی پسر دیگرم از دوستان شما می‌شود، داغ پسر دیگرم را برایم آسان می‌سازد».

سه روز می‌گذرد، یکی از پسرهای او می‌میرد، پسر دیگر بعد از یک سال، مسلمان می‌شود و یاران و دوستان امام می‌گردد.^{۲۳}

* * *

شاید فکر کنی مُهتدی، آدم خوبی باشد، او که اهل نماز و طاعت است؛ شاید

دیگر نسبت به امام سخت‌گیری نکند، شاید او به تبعید امام پایان بدهد و اجازه دهد که امام به شهر خودش، مدینه برود. شاید او به فشارهایی که سالیان سال شیعیان را به ستوه آورده، پایان بدهد.

ولی تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم که مُهتدی دستور می‌دهد تا تعداد جاسوسان خانه امام‌عسکری علیه السلام بیشتر شود تا مبادا مهدی علیه السلام به دنیا آید، گویا همه آن روزه‌ها و نمازهای مُهتدی، یک بازی است! بازیِ خواب کردن مردم! این بهترین راه برای عوام فریبی است.

درست است که خلیفه عوض شد و خیلی از سیاست‌ها هم تغییر کرد؛ اما سیاست اصلی آنها، هرگز تغییر نمی‌کند، دشمنی با مهدویت، سیاست اصلی این حکومت است.

مُهتدی دستور داده است تا روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه امام‌عسکری علیه السلام به قصر او بیاید، حضور او در این دو روز اجباری است، او می‌خواهد تا امام نتواند از سامرا خارج شود.

وقتی امام به سمت قصر خلیفه می‌رود، مردم برای دیدن او، صف می‌کشند، این کار خداست که محبت او در دل مردم جای گرفته است.^{۲۴}

* * *

روز دوشنبه است، اسماعیل جُعی کنار خیابان نشسته است، او منتظر است تا امام‌عسکری علیه السلام از راه برسد، وقتی امام می‌آید، نزدیک می‌شود و می‌گوید: «آقای من! من فقیرم. به خدا قسم هیچ چیز ندارم، گرسنه‌ام و پولی ندارم غذا

تهیه کنم».

امام به او می‌گوید: «چرا قسم دروغ می‌خوری؟ دویست سگه طلا در جایی زیر خاک مخفی کرده‌ای! چرا می‌گویی هیچ پولی ندارم؟».

اسماعیل جُعی از خجالت سرش را پایین می‌اندازد، امام می‌گوید: «من این سخن را نگفتم تا به تو چیزی ندهم!»، پس امام رو به خدمتکار خود می‌کند و می‌گوید: «هر چه پول پیش توست به این مرد بده!».

خدمتکار به اسماعیل جُعی دویست سگه طلا می‌دهد بعد امام می‌گوید: «تو سگه‌هایت را برای روز مبادا در جایی مخفی کرده‌ای، ولی روزی که به آن نیاز پیدا کنی از آن محروم خواهی شد».

اسماعیل جُعی به خانه خود باز می‌گردد، با پولی که امام به او داده بود زندگی می‌کند، مدتی می‌گذرد و نیاز به پول پیدا می‌کند، به زیرزمین خانه‌اش می‌رود، خاک‌ها را کنار می‌کند ولی می‌بیند سگه‌هایش نیست، مدتی قبل، پسرش از جای سگه‌ها باخبر شده است و همه سگه‌ها را برداشته است. آن روز او به راز سخن امام پی‌برد که به او گفت: «روزی که به آن سگه‌ها نیاز پیدا کنی از آن محروم خواهی شد».^{۲۵}

روز چهاردهم شعبان است، نزدیک غروب است، حکیمه، عمّه امام عسکری علیه السلام است، او به خانه امام آمده است، امام از او می‌خواهد تا افطار را پیش او بماند، (ماه شعبان روزه گرفتن ثواب زیادی دارد). اذان مغرب را

می‌گویند، بعد از نماز، سفره افطار پهن می‌شود، سفره‌ای ساده...
ساعتی می‌گذرد، حکیمه دیگر می‌خواهد به خانه خود برگردد. او نزد امام
می‌آید و می‌گوید:

— سرورم! اجازه می‌دهی زحمت را کم کنم و به خانه‌ام بروم؟
— عمّه جان! دلم می‌خواهد امشب پیش ما بمانی. امشب شبی است که تو
سال‌هاست در انتظار آن هستی.
— منظور شما چیست؟
— امشب، وقت سحر، فرزندم مهدی علیه السلام به دنیا می‌آید. آیا تو نمی‌خواهی او را
بینی؟

— سرورم! مادر او کیست؟

— نرجس!

حکیمه خیلی خوشحال می‌شود، خدا را شکر می‌کند و به نزد نرجس می‌رود،
شاید می‌خواهد به او گلایه کند که چرا قبلاً در این مورد چیزی به او نگفته
است.^{۲۶}

حکیمه می‌آید و نگاهی به نرجس می‌کند. می‌خواهد سخن بگوید که ناگهان
مات و مبهوت می‌ماند، مادری که قرار است امشب فرزندش را به دنیا بیاورد
باید نشانه‌ای از حاملگی داشته باشد، اما در نرجس هیچ نشانه‌ای از حاملگی
نیست!! یعنی چه؟

او به نزد امام عسکری علیه السلام برگشته و می‌گوید:

— سرورم به من خبر دادی که امشب خدا به تو پسری عنایت می‌کند، اما در نرجس که هیچ اثری از حاملگی نیست.^{۲۷}

— امشب فرزندم به دنیا می‌آید.

— آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

— عمّه جان! ولادت پسر مهدی علیه السلام مانند ولادت موسی علیه السلام خواهد بود.^{۲۸}

آری، فرعون تصمیم داشت قبل از آن که موسی علیه السلام به دنیا بیاید، او را به قتل برساند، فرعون هفتاد هزار نوزاد را کشت، ولی خدا اراده کرد که موسی علیه السلام به دنیا بیاید و هیچ‌کس نفهمد که مادر او، حامله است، خدا بر هر کاری تواناست. امشب که شب نیمه شعبان است تاریخ تکرار می‌شود، همان‌طور که تا شب تولّد موسی علیه السلام، هیچ اثری از حاملگی در مادر موسی علیه السلام نبود، در نرجس هم هیچ اثری نیست.^{۲۹}

* * *

حکیمه می‌خواهد نزد نرجس برود. او با خود فکر می‌کند که نرجس مقامی آسمانی پیدا کرده است. حکیمه بوسه‌ای بر دست نرجس می‌زند و می‌گوید: «بانوی من!». نرجس تعجب می‌کند و می‌گوید: «چرا این کار را می‌کنی؟ شما دختر امام جواد علیه السلام، خواهر امام هادی علیه السلام و عمّه امام عسکری علیه السلام هستی. من باید دست شما را ببوسم. احترام شما بر من لازم است، شما بانوی من هستید».

حکیمه لبخندی می‌زند و می‌گوید: «حالا دیگر من باید بر دستت بوسه بزنم

و احترام تو را بیشتر بگیرم؛ زیرا تو مادر پسری می‌شوی که همه پیامبران
آرزوی بوسه بر خاک قدم‌هایش را دارند، خدا تو را برای مادری آخرین حجت
خودش انتخاب نموده و این تاج افتخار را بر سر تو نهاده است.»^{۳۰}

* * *

چند ساعت می‌گذرد، حکیمه نزد نرجس می‌آید، نگاهی به او می‌کند و به فکر
فرو می‌رود و با خود می‌گوید: «صبح شد و خبری نشد»، ناگهان صدای
امام عسکری علیه السلام به گوشش می‌رسد: «عمّه جان! هنوز شب به پایان نرسیده
است.»^{۳۱}

سحر نزدیک می‌شود، حکیمه در کنار نرجس نشسته است و مشغول خواندن
سوره قدر است که ناگهان نوری تمام فضای اتاق را فرا می‌گیرد. حکیمه دیگر
نمی‌تواند نرجس را ببیند. پرده‌ای از نور میان او و نرجس واقع شده است.^{۳۲}
حکیمه مات و مبهوت شده است. او تا به حال چنین صحنه‌ای را ندیده است.
او مضطرب می‌شود و از اتاق بیرون می‌دود و نزد امام عسکری علیه السلام می‌رود:

– پسر برادرم!

– چه شده است؟ عمّه جان!

– من دیگر نرجس را نمی‌بینم، نمی‌دانم نرجس چه شد؟

– لحظه‌ای صبر کن، او را دوباره می‌بینی.

حکیمه با سخن امام آرام می‌شود و به سوی نرجس باز می‌گردد، کنار او
نوزادی را می‌بیند که در هاله‌ای از نور است و رو به قبله به سجده رفته

است... ۳۳

حکیمه جلو می‌رود و مهدی علیه السلام را در آغوش می‌گیرد، به بازوی راست او نگاه می‌کند، می‌بیند که با خطی از نور آیه ۸۱ سوره «اسرا» بر آن نوشته شده است: ﴿جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ...﴾: «حق آمد و باطل نابود شد. به راستی که باطل، نابودشدنی است». ۳۴

حکیمه مهدی علیه السلام را نزد پدرش می‌برد، پدر فرزندش را در آغوش می‌گیرد و بر صورتش بوسه زده و در گوشش اذان می‌گوید و سپس می‌گوید: «به اذن خدا، سخن بگو فرزندم!».

صدای زیبای مهدی علیه السلام سکوت فضا را می‌شکند و چنین قرآن می‌خواند: ﴿وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ...﴾: «و ما اراده کرده‌ایم تا بر کسانی که مورد ظلم واقع شدند، منت بنهیم و آنها را پیشوای مردم گردانیم و آنها را وارث زمین کنیم»... ۳۵

صدای اذان صبح به گوش می‌رسد، وقت نماز است، دو فرشته از طرف خدا به زمین می‌آیند، یکی جبرئیل است و دیگری روح القدس. آنها آمده‌اند تا مهدی علیه السلام را به آسمان ببرند. امام عسکری علیه السلام فرزندش را به جبرئیل و روح القدس می‌دهد و خودش مشغول نماز صبح می‌شود.

مهدی علیه السلام را به آسمان می‌برند، ساعتی می‌گذرد، خدا چنین به فرشتگان

وحی می‌کند: «مهدی را به نزد پدرش بازگردانید و به او بگویید که نگران فرزندش نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم تا روزی که قیام کند و حق را به پا دارد و باطل را نابود کند». فرشتگان مهدی علیه السلام را نزد پدر و مادرش می‌آورند.^{۳۶}

* * *

ساعتی می‌گذرد، هوا روشن شده است، صدای در خانه به گوش می‌رسد، جاسوسان حکومت آمدند، حکیمه نمی‌داند چه کند؟ در خانه را باز کند یا نه؟ اگر جاسوسان بیایند و مهدی علیه السلام را ببیند چه خواهد شد؟

بار دیگر فرشتگان ظاهر می‌شوند و امام عسکری علیه السلام فرزندش را به آنان می‌دهد، این سخن امام با جبرئیل است: «مهدی را به آسمان‌ها ببر و از او محافظت نما». جبرئیل نزدیک می‌آید، مهدی علیه السلام را از دست پدر می‌گیرد و می‌خواهد به سوی آسمان پر بکشد، نرجس اشک می‌ریزد، امام به او می‌گوید: «گریه نکن! به زودی فرزندت در آغوش تو خواهد بود».

در خانه با شدت بیشتری کوبیده می‌شود: «در را باز کنید!»، حکیمه با سرعت می‌رود در را باز می‌کند، جاسوسان می‌آیند همه جای خانه را می‌گردند، به همه اتاق‌ها سر می‌زنند، ولی هیچ چیز تازه‌ای نمی‌بینند. همه چیز در شرایط عادی است.

* * *

امام عسکری علیه السلام می‌داند که در آینده عده‌ای پیدا خواهند شد و چنین خواهند

گفت: «امام یازدهم از دنیا رفت و هیچ فرزندی از او باقی نماند». باید فتنه آنها را خنثی کرد. این وظیفه بسیار سنگینی است که خدا بر عهده امام عسکری علیه السلام گذاشته است.

شب هجدهم شعبان فرا می‌رسد، در تاریکی شب، گروهی به سوی خانه امام می‌روند، امام می‌خواهد با آنها سخن بگوید، فرصت زیادی نیست، باید سریع به سراغ اصل موضوع رفت.

امام به آنها خبر می‌دهد که خدا به وعده‌اش عمل کرده و مهدی علیه السلام به دنیا آمد. همه خوشحال می‌شوند، بعضی‌ها به سجده می‌روند و خدا را شکر می‌کنند. امام از جا برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود، بعد از مدتی، او در حالی که مهدی علیه السلام را روی دست گرفته است، وارد می‌شود.

همه از جای خود بلند می‌شوند و احترام می‌کنند. اشک در چشمان آنها حلقه می‌زند. امام عسکری علیه السلام به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «این فرزند من است و امام شما بعد از من است. او همان قائم است که سرانجام قیام خواهد کرد و همه دنیا را پر از عدالت خواهد نمود».^{۳۷}

آری، خط امامت ادامه پیدا کرده است. دنیا هرگز بدون امام باقی نمی‌ماند. اگر لحظه‌ای امام معصوم نباشد دنیا در هم پیچیده می‌شود.^{۳۸}

نوزاد یکی از شیعیان که در سامرا زندگی می‌کند، به شدت مریض می‌شود، او همسر خود را نزد حکیمه می‌فرستد و برای شفای فرزندش از او کمک

می‌خواهد.

حکیمه یک میل سرمه به او می‌دهد و می‌گوید: «چند شب پیش، خدا پسری به امام‌عسکری علیه السلام داد، با این میل به چشم آن نوزاد، سرمه کشیده‌ام، تو این میل را بگیر و به چشم فرزندت سرمه بکش». او میل سرمه را می‌گیرد و تشکر می‌کند و به خانه باز می‌گردد و به چشم فرزندش با آن میل سرمه می‌کشد و فرزندش شفا می‌گیرد.

آری، حکیمه این گونه تولّد مهدی علیه السلام را به شیعیانی که به آنان اطمینان دارد خبر می‌دهد.^{۳۹}

وقتی خدا به کسی بچه‌ای می‌دهد مستحب است گوسفندی را برای او قربانی کنند و با گوشتش غذایی تهیه کنند و به مردم بدهند، این کار باعث می‌شود تا بلاها از آن نوزاد دور شود. به این کار «عقیقه» می‌گویند.^{۴۰}

امام‌عسکری علیه السلام می‌خواهد تا برای فرزندش، عقیقه کند، قلم و کاغذ در دست می‌گیرد و نامه‌ای به بعضی از یاران نزدیک خود در شهرهای مختلف می‌نویسد و از آنها می‌خواهد تا برای مهدی علیه السلام عقیقه کنند، سیصد گوسفند در شهرها به نیت سلامتی مهدی علیه السلام قربانی می‌شود.^{۴۱}

حکومت نمی‌تواند از قربانی کردن گوسفندان، جلوگیری کند، شیعیان زیادی از غذایی که از گوشت گوسفندها تهیه شده است می‌خورند، آنان به سخن امام‌عسکری علیه السلام ایمان دارند، وقتی آن امام پیام داده است که این غذا، عقیقه

فرزندم مهدی علیه السلام است، برای آنان یقین حاصل می‌شود که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است...

امام عسکری علیه السلام به شیعیانش نامه می‌نویسد و با آنان درباره مهدی علیه السلام سخن می‌گوید، یکی از این نامه‌ها، به دست «احمد بن اسحاق قمی» می‌رسد، او از علمای شهر قم است.^{۴۲}

امام در نامه خود به او چنین نوشته است: «خدا به وعده خود وفا نمود و فرزند من به دنیا آمد. من این خبر را فقط به شیعیان خود گفته‌ام و دوست داشتم که تو هم از آن با خبر شوی تا خوشحال شوی».^{۴۳}

در نامه دیگری امام چنین می‌نویسد: «ستمگران خیال کردند که می‌توانند مرا به قتل برسانند تا نسل پیامبر قطع بشود، آنان تلاش زیادی کردند تا مهدی علیه السلام به دنیا نیاید، ولی قدرت خدا، بالاتر از همه قدرت‌هاست».^{۴۴}



مردم در این روزگار در آزمایش سختی بوده‌اند و عده‌ای در امامت امام‌عسکری علیه السلام شک داشتند، زیرا امام بودن او (به خاطر نکات امنیتی) دیر اعلام شد.

این سخن امام‌عسکری علیه السلام است: «مردم این روزگار در امامت من شک کردند، هیچ‌گاه مردم در امامت پدران من این‌گونه شک نکرده بودند».^{۴۵}
امام‌عسکری علیه السلام تلاش می‌کنند این مرحله را مدیریت کنند، وقتی شک مردم بیشتر می‌شود، طبیعی است که امام از «امور غیبی» بهره بیشتری می‌گیرند. در اینجا ۲۷ ماجرا می‌نویسم، در بیشتر این ماجراها، امام از «امور غیبی» خبر می‌دهد، در چند ماجرا دیگر، امام پیام‌های مهمی به شیعیان می‌دهد:

ماجرای یک

ابوهاشم یکی از شیعیان است، او دوست داشت که از امام مقداری نقره بگیرد. او می‌خواست با آن نگین، انگشتری بسازد و به آن تبرک بجوید. یک روز که به سوی خانه آن حضرت می‌رفت با خود گفت: «امروز خواسته خود را مطرح می‌کنم». وقتی به خانه امام رفت، خواسته خود را فراموش کرد. او می‌خواست از جا بلند شود و برود که امام، انگشتر خودش را به او داد، او خیلی خوشحال شد و شکر خدا را به جا آورد.

ماجرای دو

ابن عیّاش یکی از شیعیان است و به امام محبت زیادی دارد، او دوستی دارد که شیعه نیست، ابن عیّاش با او سخن می‌گوید و او را با مذهب شیعه آشنا می‌سازد.

در آن زمان، برای نوشتن نامه از قلم نی استفاده می‌کردند، آن را داخل جوهر می‌زدند و روی کاغذ می‌نوشتند. دوست او کاغذی را برمی‌دارد و بدون این که قلم را داخل جوهر بزند شروع به نوشتن می‌کند و سؤال‌های خود را می‌نویسد. وقتی نوشتن او تمام می‌شود، نامه‌اش را به ابن عیّاش می‌دهد و می‌گوید: «این نامه را به امام خود بفرست، اگر او توانست سخن‌های مرا بخواند و به آن‌ها جواب بدهد، من شیعه خواهم شد».

ابن عیّاش به نامه او نگاه می‌کند، هیچ اثری از نوشته روی این نامه نیست، او

نامه را به سامرّا می‌فرستد، مدّتی می‌گذرد، جواب نامه می‌آید، ابن‌عیاش نامه را برای دوستش می‌برد، او نامه را باز می‌کند و با دقّت آن را می‌خواند و می‌بیند که جواب همه سؤال‌های او در این نامه است، او یقین می‌کند که امام‌عسکری علیه‌السلام، حجتّ خداست و این‌گونه است که او مذهب شیعه را قبول می‌کند و از یاران باوفای آن حضرت می‌شود.^{۴۶}

ماجرای سه

یکی از شیعیان از ایران به سامرّا می‌آید، او می‌خواهد با امام دیدار کند، اجازه می‌گیرد و وارد خانه امام می‌شود، امام در حیاط خانه نشسته‌اند، او سلام می‌کند و جواب می‌شنود.

امام به او می‌گوید: «پدر تو از دنیا رفته است، او وصیّت کرده است که چهارهزار سگّه را به دست من برسانی، اکنون آمده‌ای تا به وصیّت پدرت، عمل کنی».

او می‌گوید: «آقای من! بله. همین‌طور است». پس او سگّه‌ها را به امام تحویل می‌دهد.^{۴۷}

ماجرای چهار

اسم او، «ابوبکر» است، به تازگی شیعه شده است، مقداری پول جمع کرده است، یکی از دوستانش او را می‌بیند و به او می‌گوید:

— بیا با من شریک شو تا به سود زیادی برسی!

— در چه کاری؟

— من هر سال، خرمای نارس را که روی نخل است خریداری می‌کنم، وقتی خرما کاملاً رسید، آن را می‌فروشم و سود فراوانی به دست می‌آورم.

— صبر کن، مقداری فکر کنم. خبر می‌دهم.

او نامه‌ای به امام عسکری علیه السلام می‌نویسد و ماجرا را بیان می‌کند، امام چنین پاسخ می‌دهد: «این کار را نکن! تو از ملخ و پوسیدگی خرماها بی‌خبر هستی».

وقتی جواب امام به دست او می‌رسد پاسخ منفی به دوستش می‌دهد.

چند ماه می‌گذرد، فصل برداشت خرما که می‌رسد، ملخ بر خرماها می‌افتد و همه را خراب می‌کند، خرماهایی که هم که بر درخت باقی می‌ماند می‌پوسد. این‌گونه است که او با راهنمایی امام از ضرر بزرگی نجات پیدا می‌کند.^{۴۸}

ماجرای پنج

شخصی نامه‌ای به امام می‌نویسد و از آن حضرت می‌خواهد تا برای پدر و مادرش دعا کند، پدر و مادر او از دنیا رفته‌اند، امام در جواب چنین می‌نویسد: «خدا مادر تو را رحمت کند»، وقتی او نامه را می‌خواند می‌فهمد که امام از همه چیز آگاه است، مادر او زنی مؤمن بود ولی پدرش در سال‌های آخر عمرش، منحرف شد و با کفر از دنیا رفت.^{۴۹}

ماجرای شش

گروهی از اطراف کوفه به سامرا آمده‌اند تا با امام دیدار کنند، وقتی امام را می‌بینند اشک شوق می‌ریزند، امام به آنان می‌گوید: «اشکی که از سر شوق باشد، نعمتی از نعمت‌های خداست، خوشا به حال شما که از دین خدا پیروی می‌کنید، آیا می‌دانید شما نزد خدا چه مقامی دارید؟».

سپس امام سخنی را از پیامبر برای آنان می‌خواند، آنان می‌فهمند که یک شیعه در روز قیامت می‌تواند جمعیت فراوانی را شفاعت کند، آری، در روز قیامت، مقام شیعه واقعی آشکار خواهد شد.

هر کدام از این گروه، سؤالی دارد، آنان می‌خواهند سؤال خود را بپرسند که امام می‌گوید: «در میان شما کسانی هستند که می‌خواهند درباره فرزندم مهدی علیه السلام بپرسند و می‌خواهند بدانند او کجاست، بدانید که من او را به خدا سپردم، همان‌گونه که مادر موسی علیه السلام، فرزندش را به خدا سپرد». آری، خدا به مادر موسی علیه السلام فرمان داد تا صندوقی تهیه کند و موسی علیه السلام را داخل آن قرار بدهد و آن را به رود نیل بیاورد. مادر موسی علیه السلام این کار را کرد و سرانجام خدا فرزندش را به او بازگرداند.

سخن امام که به اینجا می‌رسد، چند نفر می‌گویند: «آقای ما! به خدا قسم ما می‌خواستیم این سؤال را از شما بپرسیم که شما خودتان جواب آن را دادید».

بعد از آن، امام شروع به جواب دادن سؤال‌هایی می‌کند که در ذهن افراد است، امام از راز دل آنان باخبر است، قبل از آن که آنان سؤال کنند، پاسخ

سؤالات آنان را می‌دهد.

وقتی سخنان امام تمام می‌شود، همه خدا را شکر می‌کنند و از این که در این روزگار توانسته‌اند راه حق را پیدا کنند و امام خود را بشناسند، سجده شکر به جا می‌آورند. ۵۰

* * *

ماجرای هفت

یکی از شیعیان خیلی نگران است، حکومت عباسی، برادر او را (به جرم شیعه بودن) به زندان انداخته است، او مدت‌هاست که از برادرش بی‌خبر است، نمی‌داند در کدام زندان است. او نگران است.

سرانجام او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به امام بنویسد و درباره برادرش سؤال کند. او چند سؤال دیگر هم دارد، کاغذ را برمی‌دارد و شروع به نوشتن نامه‌اش می‌کند، سؤال‌های دیگر را می‌پرسد ولی فراموش می‌کند درباره برادرش سؤال کند. او نامه خود را به سامرا می‌فرستد.

بعد از مدتی، جواب امام می‌رسد، امام به همه سؤالات او جواب داده است و در پایان چنین نوشته است: «تو می‌خواستی درباره برادرت هم از من سؤال کنی، همان روزی که این نامه من به دست تو می‌رسد او از زندان آزاد می‌شود».

او بسیار خوشحال می‌شود، لحظاتی می‌گذرد، دوستانش در خانه او را می‌زنند و به او خبر می‌دهند برادرش آزاد شده است. آری، امام از راز دل‌ها آگاه است،

خدا این علم و آگاهی را به او داده است.^{۵۱}

ماجرای هشت

او ادريس خراسانی است، او با دوستانی رفت و آمد کرده است که دربارهٔ امامان زیاده‌روی می‌کنند و گرفتار «غلو» شده‌اند، آنان مقام امامان را از آنچه هستند بالاتر برده‌اند. او دچار حیرت می‌شود، نمی‌داند عقیده صحیح چیست؟ سرانجام او به سامرا سفر می‌کند، وقتی به آنجا می‌رسد، خیلی خسته است، گوشه‌ای از شهر به خواب می‌رود، ناگهان امام را بالای سر خود می‌بیند، او را به نام صدا می‌زند و آیه ۲۶ و ۲۷ سوره انبیا را می‌خواند: «... بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ» «لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهٖ يَعْمَلُونَ».

قرآن در این آیه درباره فرشتگان سخن می‌گوید، کافران باور داشتند که فرشتگان، دختران خدایند، قرآن می‌گوید: این سخن کافران باطل است. فرشتگان، بندگان شایستهٔ خدا هستند و خدا را پرستش می‌کنند و بدون اجازهٔ خدا، سخنی نمی‌گویند و همیشه به فرمان خدا عمل می‌کنند.

ادريس خراسانی به خوبی معنای سخن امام را می‌فهمد، پس به امام رو می‌کند و می‌گوید: «آقای من! به سؤال من پاسخ دادی». سپس از او خداحافظی می‌کند و به شهر خود باز می‌گردد.

آری، نباید در حق اهل بیت علیهم‌السلام زیاده‌روی کرد، خدا به آنان مقامی بس بزرگ داده است که ما نمی‌توانیم آن را درک کنیم، ولی آنان در همان جایگاه بلند،

بندهٔ خدایند، از خود قدرتی ندارند، هر چه دارند از خدا دارند، نیازمند به خدا هستند.^{۵۲}

ماجرای نه

ابوهاشم جعفری در زندان گرفتار شده است، او را به غُلّ و زنجیر بسته‌اند، از همان زندان نامه‌ای به امام عسکری علیه السلام می‌نویسد و از سختی‌های زندان شکایت می‌کند و از آن حضرت می‌خواهد برای آزادی او دعا کند.

امام در جواب چنین می‌نویسد: «وقتی نامه من به دست تو برسد، نماز ظهر را در خانه خودت می‌خوانی». نامه به دست او می‌رسد، نزدیک ظهر که می‌شود او از زندان آزاد می‌شود و به خانه‌اش می‌رود و نماز ظهر را آنجا می‌خواند.

چند روز می‌گذرد، او در تنگنا است، پولی ندارد تا برای زن و بچه‌اش غذا تهیه کند، به فکرش می‌رسد نامه‌ای دیگر بنویسد و از امام بخواهد به او کمک کند، ولی خجالت می‌کشد. او از خانه بیرون می‌رود شاید بتواند از یکی از دوستانش پولی قرض کند، چند ساعت می‌گذرد و او با ناامیدی به خانه برمی‌گردد.

وقتی به خانه می‌آید، همسرش به او خبر می‌دهد که نامه‌ای از طرف امام عسکری علیه السلام همراه با صد سکه طلا برای او آمده است. او نامه امام را می‌بوسد و بر چشم می‌نهد و آن را می‌خواند، در نامه چنین آمده است: «هر وقت که نیازمند شدی خجالت نکش! از من درخواست کمک کن!». ^{۵۳}

آری، امام در این روزها که شیعیان در سختی هستند تلاش می‌کند به آنان یاری برساند، به راستی که امام، همچون پدری مهربان است.

ماجرای ده

یک سال می‌گذرد، ابوهاشم جعفری قرض زیادی دارد، حکومت همه راه‌های کسب درآمد را برای شیعیان بسته است، هدف حکومت این است که شیعیان سامرا را ترک کنند و برای همین به آنان سخت می‌گیرد.

او خبردار می‌شود که امام عسکری علیه السلام به خارج از شهر می‌رود، خود را به امام می‌رساند و با آن حضرت همراه می‌شود، ابوهاشم پیش خود می‌گوید: «من چگونه قرض‌های خود را خواهم داد؟»، امام به او رو می‌کند و می‌گوید: «خدا قرض تو را می‌پردازد». پس روی زمین خطی می‌کشد و می‌گوید: «بردار و به کسی چیزی نگو!». ابوهاشم نگاه می‌کند، می‌بیند یک قطعه طلا در آنجایی که امام خط کشیده است آشکار شده است. آن را برمی‌دارد و در چکمه‌اش مخفی می‌کند.

مقداری راه می‌روند، با خود می‌گوید: «خدا کند که این قطعه طلا به اندازه همه قرض‌های من باشد! زمستان در پیش است، هم نیاز به لباس دارم و هم آذوقه زمستان را باید تهیه کنم، پول آن را از کجا بیاورم؟».

امام به او نگاه می‌کند و خطی دیگر روی زمین می‌کشد و می‌گوید: «بردار و به کسی چیزی نگو!».

او می‌بیند که یک قطعه نقره در آنجاست، آن را برمی‌دارد و در چکمه دیگرش می‌گذارد. بعد از ساعتی با امام خداحافظی می‌کند و به خانه‌اش می‌رود.

دفترش را می‌آورد، همه قرض‌های خود را حساب می‌کند، قطعه طلا را هم وزن می‌کند و قیمت آن را حساب می‌کند، می‌بیند که قیمت طلا با قرض‌های او مساوی است. بعد خرج زمستان خود را حساب می‌کند، قیمت نقره را هم حساب می‌کند می‌بیند که قیمت نقره با مخارج زمستان او، یکسان است. او بار دیگر خدا را شکر می‌کند.^{۵۴}

* * *

ماجرای یازده

علی‌صمیری یکی از شیعیان بود، یک روز نامه‌ای از امام عسکری علیه السلام به دست او رسید، در آن نامه چنین نوشته بود: «چند روز دیگر، گرفتاری برای تو پیش می‌آید، از محل خود بیرون نیا و مخفی شو!». او به این سخن عمل می‌کند، یکی از بستگانِ نزدیکش از دنیا می‌رود و او داغدار می‌شود، او فکر می‌کند که نامه امام اشاره به این مصیبت داشته است، ولی با خود می‌گوید: «این مصیبت که نیاز به مخفی شدن نداشت».

او نامه‌ای به امام می‌نویسد و درباره این موضوع سؤال می‌کند، جواب امام چنین است: «گرفتاری سخت‌تری در پیش داری!».

مدتی می‌گذرد، حکومت تصمیم می‌گیرد تا شیعیان سرشناس را دستگیر و

زندانی کند، دستور می‌رسد تا علی‌صمیری را زندانی کنند، هر چه می‌گردند او را پیدا نمی‌کنند، در کوچه‌ها جار می‌زنند: «هر کس علی‌صمیری را پیدا کند هزار سکه طلا به او می‌دهیم!». هیچ‌کس نمی‌تواند او را پیدا کند، زیرا مدّت‌هاست که او از جایی که مخفی شده است، بیرون نیامده است.^{۵۵}

* * *

ماجرای دوازده

فضل بن شاذان، اهل نیشابور است، (نیشابور در خراسان است). او عالمی بزرگوار است و تلاش زیادی برای نوشتن کتاب‌های حدیثی نموده است، روزی از روزها یکی از شیعیان نزد امام عسکری (علیه السلام) می‌رود، او یکی از کتاب‌های فضل بن شاذان را همراه خود دارد، وقتی امام آن کتاب را می‌بیند آن را در دست می‌گیرد و به آن نظر می‌افکند.

لحظاتی می‌گذرد، امام در حقّ نویسنده کتاب دعا می‌کند و چنین می‌گوید: «به خاطر فضل بن شاذان به اهل خراسان غبطه می‌خورم!».

سپس شخص دیگری کتابی از «یونس بن عبدالرحمن» را به امام نشان می‌دهد، امام آن کتاب را می‌بیند و می‌گوید: «خدا در مقابل هر حرف این کتاب، در روز قیامت به نویسنده آن، نوری عطا می‌کند».^{۵۶}

این سخن، پیامی مهم برای همه کسانی دارد که اهل قلم هستند و با قلم خویش از مکتب شیعه، پاسداری می‌کنند، بی‌جهت نیست که خدا در قرآن به قلم سوگند یاد کرده است، جوهر قلمی که از حقّ دفاع می‌کند برتر از خون

شهادت می‌باشد.

همین تجلیلی که امام از فضل بن شاذان نمودند باعث می‌شود تا عالمان شیعه مسیر نوشتن را ادامه بدهند و احادیث و سخنان اهل بیت علیهم‌السلام را در کتاب‌های متعدد بنویسند و این کتاب‌ها، میراث ارزشمند شیعه می‌گردد. یکی از آن کتاب‌ها، کتاب «محاسن» است که محمد بن خالد برقی آن را نوشت، این کتاب از ارزشمندترین کتاب‌های شیعه است.

ماجرای سیزده

«نصیر» خدمتکار امام است، او می‌بیند که امام با هر کس به زبان خودش حرف می‌زند، یعنی با کسی که ترک زبان است به زبان ترکی سخن می‌گوید، با رومیان با زبان رومی حرف می‌زند، با ایرانی‌ها به زبان فارسی سخن می‌گوید. نصیر از این موضوع تعجب می‌کند، امام رو به او می‌کند و می‌گوید: «خدا امام را حجت خودش در روی زمین قرار داده است و به او علم خبر از آینده، توانایی سخن گفتن با همه زبان‌ها را داده است، اگر چنین نبود پس چه فرقی بین حجت خدا و دیگران بود؟».^{۵۷}

ماجرای چهارده

در خانه امام، چشمه‌ای است که به معجزه آن حضرت به وجود آمده است، وقتی برای امام مهمان می‌آید، از آن چشمه، گاه آب، گاه شیر، گاه عسل

می‌جوشد. امام با آن از مهمانان خود پذیرایی می‌کند. مسافرانی هم که راهشان دور است، برای مسیر برگشت خود، از آن چشمه، آب، شیر و عسل برمی‌دارند و به سوی شهر خود می‌روند.^{۵۸}

* * *

ماجرای پانزده

گروهی از شیعیان نزد امام می‌آیند، آنان از موضوعی ناراحت هستند، در شهر آنان، شخصی که «ناصبی» است جوانان را گمراه می‌کند. «ناصبی» کسی است که با اهل بیت علیهم‌السلام دشمنی دارد.

آن ناصبی به جوانان می‌گوید: «ابوبکر و عمر و عثمان بر حضرت علی علیه‌السلام برتری دارند». او فنّ بیان خوبی دارد و با جوانان شیعه گفتگو می‌کند و باورهای آنان را متزلزل می‌کند.

شیعیان به امام می‌گویند: «ما نمی‌توانیم جواب او را بدهیم!»، امام به آنان می‌گوید: «من یکی از یارانم را پیش شما می‌فرستم تا جواب او را بدهد و او را شکست بدهد». شیعیان خوشحال می‌شوند و به شهر خود باز می‌گردند.

بعد از مدّتی، فرستادهٔ امام به شهر آنان می‌رود و با آن ناصبی گفتگو می‌کند، بحث آنان به درازا می‌کشد، گروه زیادی به سخنان آنان گوش می‌دهند تا ببینند کدامشان پیروز خواهند شد، سرانجام فرستادهٔ امام می‌تواند آن ناصبی را شکست بدهد، هواداران آن ناصبی سرافکنده می‌شوند و شیعیان بسیار خوشحال می‌گردند.

چند روز بعد، شیعیان نزد امام می‌آیند و ماجرا را بیان می‌کنند، امام چنین می‌گوید: «وقتی آن دشمن ما شکست خورد، شما خوشحال شدید، ولی بدانید که فرشتگان از شکست او بیش از شما خوشحال شدند، شیطان و پیروان او هم از این شکست، بسیار غمگین شدند. فرشتگان بر فرستاده من که آن ناصبی را شکست داد، درود فرستادند، خدا به او پاداش بزرگی می‌دهد».^{۵۹}

آری، امام این‌گونه ارزش علم و دانش را به همه یادآور شدند، وقتی دانشمندی با علم خویش از مکتب اهل بیت (علیهم‌السلام) دفاع می‌کند، همه فرشتگان آسمان‌ها بر او درود می‌فرستند و چه افتخاری از این بالاتر!

* * *

ماجرای شانزده

«ابن شریف» از گرگان به قصد سفر حج حرکت کرده است، او ابتدا به سامرا می‌آید و با امام عسکری (علیه‌السلام) دیدار می‌کند و می‌گوید: «آقای من! شیعیان شما که در گرگان هستند به شما سلام می‌رسانند»، امام پاسخ می‌دهد: «تو به سفر حج می‌روی، از امروز بشمار، صد و هفتاد روز دیگر به گرگان می‌رسی. همان روز که به گرگان رسیدی به دوستان خبر بده که بعد از ظهر آن روز به خانه تو می‌آیم تا با آنان دیدار نمایم».

ابن شریف از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود، به سفر حج می‌رود و برمی‌گردد، درست در همان روز که امام گفته است به گرگان می‌رسد، ماجرا را به دوستانش خبر می‌دهد، آنان که مشتاق دیدار امام هستند، خوشحال

می‌شوند، همه بعد از نماز ظهر در خانه ابن شریف جمع می‌شوند. لحظاتی می‌گذرد، امام نزد آنان می‌آید، آنان از جا برمی‌خیزند، به استقبال امام می‌روند، سلام می‌کنند و دستش را می‌بوسند. امام به آنان می‌گوید: «من قول داده بودم که امروز نزد شما بیایم، نماز ظهر را در سامرا خواندم و به اینجا آمدم، اکنون سؤال‌های خود را بپرسید».

شیعیان یکی پس از دیگری، سؤال‌های خود را می‌پرسند و پاسخ می‌شنوند، بعد از ساعتی، امام با آنان خداحافظی می‌کند و به سامرا باز می‌گردد. آری، این قدرتی است که خدا به امام داده است که در یک لحظه می‌تواند فاصله طولانی بین سامرا و گرگان را طی کند.^{۶۰}

ماجرای هفده

احمد بن اسحاق، عالم شهر قم است، او وکیل امام عسکری علیه السلام است، امام به او نامه‌ای می‌نویسد و از او می‌خواهد در شهر قم، مسجدی در کنار رودخانه بنا کند، مردم شهر به او کمک می‌کنند و این مسجد ساخته می‌شود، وقتی کار ساخت آن به پایان می‌رسد نام آن را «مسجد امام عسکری» می‌گذارند. این مسجد پایگاهی فرهنگی برای شهر قم می‌گردد.

ماجرای هجده

سؤالی درباره قرآن، فضای جامعه را به خود مشغول کرده است، مردم دو گروه

شده‌اند: گروهی می‌گویند خدا قرآن را خلق کرده است و می‌توان زمانی را تصوّر کرد که خدا بوده است اما قرآن نبوده است. شعار این گروه این است: «قرآن، مخلوق خداست».

در مقابل گروه دوم می‌گویند: از زمانی که خدا بوده است، قرآن هم بوده است، قرآن مخلوق خدا نیست. از زمانی که خدا بوده است قرآن هم بوده است. یکی از یاران امام، خدمت آن حضرت می‌آید، او در ذهن خود سؤال می‌کند که به راستی حقّ با کدام گروه است؟ آیا قرآن، مخلوق است یا نه؟ امام رو به او می‌کند و می‌گوید: «خدا قرآن را خلق کرده است، هر چیزی که در جهان وجود دارد خدا آن را خلق کرده است».^{۶۱}

ماجرای نوزده

یکی از شیعیان که نزد امام است در دل خود چنین دعا می‌کند: «خدایا! مرا در گروه و حزب خودت قرار بده!»، امام به او رو می‌کند و می‌گوید: «خوشا به حال تو! تا زمانی که مؤمن باشی و از پیامبر و جانشینان او پیروی کنی در گروه و حزب خدا هستی».^{۶۲}

ماجرای بیست

ابن شَمّون یکی از شیعیان است، او به فقر گرفتار می‌شود، پس نامه‌ای به امام می‌نویسد و از او تقاضای کمک می‌کند.

چند روز می‌گذرد، او با خود فکر می‌کند که کاش بر فقر صبر می‌کردم! این که من شیعه‌ای فقیر باشم بهتر از این است که ثروتمند باشم ولی در دستگاه طاغوت کار کنم!

او این سخنان را با خود می‌گوید، بعد از مدتی، امام برای او مقداری پول با نامه‌ای می‌فرستد، در نامه امام چنین آمده است: «وقتی شیعیان ما به گناهان آلوده می‌شوند، خدا فقر را کفاره گناهان آنان قرار می‌دهد، آنچه تو در پیش خود فکر کردی درست است، فقری که با دوستی ما همراه است بهتر از ثروتی است که با یاری طاغوت به دست می‌آید. هر کس در این دنیا با ما باشد، در روز قیامت در بهشت با ما خواهد بود، در آن روز، دشمنان ما در آتش دوزخ گرفتار خواهند شد.»^{۶۳}

ماجرای بیست و یک

اسحاق‌کندی، سرآمد همه فیلسوفان است، او شاگردان زیادی دارد و برای آنان درس فلسفه می‌گوید. وقتی قرآن می‌خواند، چند سؤال، ذهن او را مشغول می‌کند و نمی‌تواند جواب آن را بیابد، چون خود را فیلسوف می‌داند لازم نمی‌بیند از دیگری سؤال کند.

او خیال می‌کند که آیه‌های قرآن با هم اختلاف دارند، پس تصمیم می‌گیرد کتابی بنویسد و اسم آن را «تناقض‌های قرآن» بگذارد. او درس خود را تعطیل می‌کند و به گوشه خلوتی می‌رود و شروع به نوشتن می‌کند. او ماجرای نوشتن

کتاب خود را به هیچ‌کس نمی‌گوید.

یکی از شاگردان او نزد امام عسکری علیه السلام می‌آید، امام به او می‌گوید: «وقتی نزد استاد خود رفتی با محبت با او رفتار کن و با او انس بگیر و در زمان مناسب به او چنین بگو: خدا در قرآن، سخنان خود را بیان کرده است، شاید آن سخنان، معنای دیگری داشته باشند که تو از آن بی‌خبری!». ^{۶۴}

شاگرد این پیام را به استاد می‌رساند، اسحاق‌کندی قدری فکر می‌کند، می‌بیند که این سخن درستی است. از شاگرد می‌پرسد: «این سخن را چه کسی به تو گفته است»، او ماجرا را بیان می‌کند، اینجاست که او برمی‌خیزد و همه آنچه را نوشته است از بین می‌برد و این‌گونه از گمراهی نجات پیدا می‌کند.

به راستی منظور او از تناقض‌های قرآن چه بود؟ در اینجا مثالی می‌زنم: خدا در قرآن از معجزه عصای موسی علیه السلام سخن گفته است، یک جا می‌گوید: «وقتی موسی عصای خود را زمین انداخت به شکل مار کوچکی درآمد»، در جای دیگر می‌گوید: «وقتی او عصای خود را به زمین انداخت به اژدهایی بزرگ تبدیل شد». ^{۶۵}

در نگاه اول به نظر می‌آید که این دو آیه با هم تناقض دارند، بالاخره عصای موسی علیه السلام به چه شکلی درآمد؟ مار کوچک یا اژدها؟ ولی حقیقت این است که این دو آیه، دو ماجرای جداگانه را بیان می‌کند.

وقتی موسی علیه السلام به کوه طور رفت، خدا او را به پیامبری مبعوث کرد و به او گفت: «عصای خود را به زمین بیانداز!» این اولین باری بود که موسی علیه السلام

می‌خواست با این معجزه روبرو شود، در اینجا، عصای او به شکل مار کوچکی درآمد تا او وحشت نکند.

از این ماجرا چند ماه گذشت، موسی علیه السلام به مصر آمد، با فرعون سخن گفت، فرعون جادوگران زیادی را جمع کرد، آنان میدان شهر را پر از سحر و جادو کردند، خدا به موسی علیه السلام گفت: «عصای خود را به زمین بیانداز!». اینجا بود که عصای او، ازدهای بزرگی شد تا همه آن سحر و جادوی جادوگران را ببلعد. پس این دو آیه با هم تناقض ندارند، هر دو صحیح می‌باشند و از دو ماجرای مختلف سخن می‌گویند، ما باید تلاش کنیم تا قرآن را با دقت بررسی کنیم و به معنای واقعی کلمات آن برسیم.

ماجرای بیست و دو

«سیدحسین» از نسل امام صادق علیه السلام است، او جوان است و با رفقای ناباب دوست می‌شود و گاهی شراب می‌نوشد، مردم این مطلب را به «احمدبن اسحاق» خبر می‌دهند، او از این ماجرا ناراحت می‌شود. مدتی می‌گذرد، سیدحسین به مشکلی برخورد می‌کند و برای حلّ مشکل خود به سوی خانه احمدبن اسحاق می‌رود و در خانه او را می‌زند، ولی احمدبن اسحاق او را به خانه راه نمی‌دهد، سیدحسین با دلی شکسته برمی‌گردد.

چند ماه بعد، احمدبن اسحاق به سامرا سفر می‌کند و به سوی خانه امام

می‌رود ولی امام او را به خانه راه نمی‌دهد، او می‌فهمد که امام از دست او ناراحت شده است، او آن قدر گریه می‌کند تا سرانجام به او اجازه ورود داده می‌شود.

وقتی خدمت امام می‌رسد سلام می‌کند و جواب می‌شنود، پس می‌گوید: «آقای من! چرا مرا به خانه خود راه ندادید؟»، امام در پاسخ می‌گوید: «چون سیدحسین را به خانه‌ات راه ندادی!».

احمدبن اسحاق گریه می‌کند و می‌گوید: «آقای من! به خدا قسم من این کار را کردم تا او از نوشیدن شراب، دست بردارد و توبه کند». امام می‌گوید: «راست می‌گویی! من قصد تو را می‌دانم، ولی بدان که سادات را باید احترام کنی، نباید کاری کنی که آنان حقیر بشوند، چون آنان به ما منتسب هستند».

چند روز بعد احمدبن اسحاق به سوی قم حرکت می‌کند، وقتی به قم می‌رسد، مردم قم به استقبال او می‌آیند، در جمع آنان، سیدحسین هم هست، وقتی احمدبن اسحاق او را می‌بیند، نزد او می‌رود و از او احترام زیادی می‌گیرد و او را به داخل خانه می‌برد و در بالای مجلس جای می‌دهد.

سیدحسین از این رفتار احمدبن اسحاق تعجب می‌کند، احمدبن اسحاق ماجرای خود را برای او بازگو می‌کند، وقتی سیدحسین می‌فهمد که امام به خاطر او، احمدبن اسحاق را به خانه راه نداده است به فکر فرو می‌رود و تصمیم می‌گیرد توبه کند. او به خانه‌اش می‌رود و همه ظرف‌های شراب را می‌شکند و راه تقوا را پیش می‌گیرد، او بنده خوب خدا می‌شود.^{۶۶}

آری، سیدحسین، معصوم نبود ولی در مقابل امام زمان خویش تسلیم بود، هر سیدی که این چنین باشد شایسته احترام است، ولی بعضی از سادات که با امام، دشمنی می‌کنند و خودشان ادّعی امامت دارند، حسابشان جدا است. برای مثال سیدجعفر، برادر امام عسکری علیه السلام است، ولی او سودای ریاست و امامت دارد، شیعیان او را به نام «جعفرکذاب» می‌شناسند، جعفرکذاب به برادرش حسادت می‌ورزد، این اوج مظلومیت امام عسکری علیه السلام است که برادرش، دشمن اوست.

جعفرکذاب هر چند که سید است ولی با امام عسکری دشمنی می‌کند و به دروغ ادّعی امامت دارد، چنین سیدی شایسته احترام نیست، زیرا احترام از او، باعث می‌شود که راه باطل، تقویت شود.

جعفرکذاب یک بار به خانه امام عسکری علیه السلام هجوم برد تا به مهدی علیه السلام دست پیدا کند و نقشه خود را عملی کند، ولی هر چه آنجا را جستجو کرد چیزی دستگیرش نشد.

امام به نرجس خبرهایی از آینده داد، نرجس فهمید که وقتی امام از دنیا برود، جعفرکذاب بار دیگر به این خانه حمله خواهد کرد، روزهای سختی در انتظار است، برای همین نرجس از امام تقاضایی کرد، او دوست داشت زودتر از امام از این دنیا برود تا آن حوادث تلخ را به چشم نبیند، امام هم دعا کرد و این دعا مستجاب شد و نرجس از دنیا رفت.^{۶۷}

ماجرای بیست و سه

امروز بغداد پایتخت تصوّف شده است و جوانان زیادی به روش صوفیگری روآورده‌اند، تصوّف از همه می‌خواهد تا به «صلح کلّ» برسند، این پیام آنهاست: هرگز با کسی دشمنی نکنید. کسی که با مذهب عشق آشنا شد، دیگر فرعون و موسی، ابلیس و آدم را یکسان می‌بیند، در نگاه یک عاشق، صلح‌کُلّ بین همه برقرار شده است. انسان می‌تواند به جایی برسد که هم به علی علیه السلام علاقه داشته باشد و هم به ابوبکر! هم حسین علیه السلام را دوست بدارد و هم یزید را!! آری، از مرام عشق سخن می‌گویند، آنان حتّی شیطان را هم به عنوان «استاد توحید» احترام می‌کنند و می‌گویند: «او از روی غیرت بر آدم سجده نکرد، او در معرفت به جایی رسیده بود که نمی‌خواست بر غیر خدا سجده کند».

آنان به اسم دین، افکار خود را ترویج می‌دهند، چهره‌ای مذهبی دارند و ذکر خدا را می‌گویند ولی تیشه بر اساس دین می‌زنند، آنان می‌گویند: «هر چه به دل، الهام شد، همان حقّ است». آنان به کثرت‌گرایی رسیده‌اند و می‌گویند: می‌خواهی سنی باش! می‌خواهی شیعه باش! فرقی نمی‌کند، هر راهی که دلت می‌خواهد برو!».

آنان خود را پیرو عشق می‌دانند و می‌گویند: «عاشق شو و عقل را رها کن!»، «وقتی مذهب عشق را برگزیدی، دیگر فرقی نمی‌کند به مسجد بروی یا بتخانه»، «اگر مسلمان می‌دانست بت چیست، می‌دانست که دین در بت‌پرستی است!». «وقتی به مقام معرفت و یقین رسیدی، دیگر لازم نیست نماز بخوانی و روزه بگیری! همه تکلیف‌ها از تو برداشته می‌شود».

این‌ها گوشه‌ای از سخنان صوفیه است، به راستی آیا قرآن، این سخنان را تأیید می‌کند؟ سوره حمد، خلاصه‌ای از قرآن است، در این سوره از خدا می‌خواهیم تا ما را از راه گمراهان و راه کسانی که دشمن حق هستند، جدا گرداند».

شیعیان به خوبی می‌دانند که راه حق از راه صوفیه جداست، یک شیعه چطور می‌تواند هم علی علیه السلام را دوست بدارد و هم ابوبکر را؟ شیعه به تولی (با دوستان خدا دوست بودن) و تبری (با دشمنان خدا دشمن بودن) اعتقاد دارد، دین یعنی این که من دوستان خدا را دوست بدارم و دشمنان خدا را هم دشمن بدارم! تبری، یعنی شیطان ستیزی و شیطان‌گریزی! وقتی تولی و تبری در کنار هم باشند، گوهر ایمان شکل می‌گیرد.

حکومت عباسی سال‌هاست که از صوفیه حمایت می‌کند، وقتی متوکل بر تخت حکومت نشسته بود یکی از بزرگان صوفیه را نزد او آوردند، متوکل به سخنان او گوش داد و خیلی گریه کرد و مرید او شد، هیچ چیز برای این حکومت بهتر از تفکر صوفی‌گری نیست، کسی که صوفی شد دیگر روحیه مبارزه با دشمن را از دست می‌دهد، زیرا او دیگر با کسی دشمن نیست، همه راه‌ها را حق می‌بیند، او حتی انگیزه مبارزه با بت‌پرستان را هم ندارد، تا چه رسد که بخواهد با خلیفه مبارزه کند!

در این روزگاری که اهل تصوف در آزادی کامل هستند، امام عسکری علیه السلام گاه در زندان و گاه در خانه‌ای، در محاصره قرار دارد، شیعیان زیادی در سیاه‌چال‌ها

زندانی شده‌اند.

احمدبن‌هلال در بغداد زندگی می‌کرد، جایگاه ویژه‌ای نزد امام‌هادی علیه‌السلام داشت، امام‌عسکری علیه‌السلام او را به عنوان وکیل خود برگزید و اداره امور مهمی را به او واگذار کرد، او در میان شیعیان، نفوذ زیادی دارد و جوانان شیعه به او علاقه دارند و سخن او را می‌پذیرند. او بارها با پای پیاده از عراق به مکه رفته است و حج به جا آورده است، او چهره‌ای بسیار مذهبی دارد...

خبری در همه جا می‌پیچد: «احمدبن‌هلال به صوفیه رو آورده است»، همه از شنیدن این خبر تعجب می‌کنند، جوانان به شک می‌افتند، خیال می‌کنند که صوفی‌گری حق است، زیرا به احمدبن‌هلال اعتماد دارند و با خود می‌گویند: «اگر او آدم خوبی نبود پس چرا امام‌عسکری علیه‌السلام او را وکیل خود قرار داده است؟». هر روز خبر می‌رسد که چند نفر از جوانان به صوفیه علاقه نشان می‌دهند، به راستی نتیجه چه خواهد شد؟ خطر این انحراف، جدی است.

امام‌عسکری علیه‌السلام دست به قلم می‌برد و دو نامه برای شیعیانش می‌نویسد، نامه اول کوتاه و مختصر است: «از این صوفی بازیگر دوری کنید!».

در نامه دوم چنین آمده است: «من از احمدبن‌هلال بیزاری می‌جویم، از هر کس هم که از او بیزاری نجوید بیزاری می‌جویم!».^{۶۸}

پیام امام، روشن و آشکار است، باید از این مرد (با آن همه سابقه خوب)

دوری کرد، او صوفی شده است و می‌خواهد دین خدا را به بازی بگیرد، این خبر در همه جا می‌پیچد، جوانان شیعه راه خود را پیدا می‌کنند و می‌فهمند که روش صوفی‌گری، روشی باطل است.

همین پیام کوتاه باعث شد تا تشیع راه خود را از افکار صوفی‌گری جدا کند، اگر این اقدام امام نبود، چه بسا اصالت باورهای شیعیان از بین می‌رفت و باورهای صوفیه با اسم دین، جای آن را می‌گرفت...

* * *

ماجرای بیست و چهار

«ابن عاصم» از کوفه به سامرا آمده است، او نایبناست ولی مشتاق است به حضور امام برسد، این همه راه را به این عشق، پیموده است، وقتی به خانه امام می‌رسد، آن حضرت به او خوش آمد می‌گوید و از او می‌خواهد در کنارش بنشیند. او روی گلیمی می‌نشیند.

اکنون امام می‌گوید: «آیا می‌دانی تو بر روی گلیمی نشسته‌ای که پیامبران بر روی آن نشسته‌اند؟» ابن عاصم پاسخ می‌دهد: «آقای من! کاش من همیشه در کنار شما بودم!».

لحظاتی می‌گذرد، ابن عاصم در دل خود آرزو می‌کند کاش می‌توانستم این گلیم را ببینم. امام از نجوای دل او، باخبر می‌شود و می‌گوید: «نزدیک بیا!». او نزدیک می‌شود، امام دستش را به چشم او می‌کشد و او بینا می‌شود، چهره نورانی امام را می‌بیند، دست او را می‌بوسد، بعد به گلیم نگاه می‌کند.

امام به او می‌گوید: «این جای پای آدم علیه السلام است، این جای پای ابراهیم علیه السلام است، این جای پای موسی علیه السلام است، این جای پای عیسی علیه السلام است... این جای پای رسول الله صلی الله علیه و آله است، این جای پای حضرت علی علیه السلام است».

او جای جای آن گلیم را می‌بوسد، سپس می‌گوید: «آقای من! من پیرمرد شده‌ام، دیگر توانی برای یاری شما ندارم، فقط یک کار می‌توانم بکنم، آن هم این که شما را دوست بدارم و از دشمنان شما، بیزاری بجویم و در خلوت خود، دشمنان شما را لعنت کنم».

امام به او می‌گوید: «پدرم از رسول خدا برایم روایت کرد که آن حضرت فرمود: فرشتگان هر کس را که دشمنان ما را لعنت نمی‌کند، لعنت می‌کنند. هر کس دشمنان ما را لعنت کند فرشتگان صدای او را به آسمان‌ها می‌برند و برای او استغفار می‌کنند و می‌گویند: خدایا! بر این بنده خود درود بفرست! خدا در پاسخ چنین می‌گوید: ای فرشتگان! دعای شما را مستجاب کردم و روح این بنده خود را با پیامبران و دوستان خود قرار خواهم داد».^{۶۹}

* * *

ماجرای بیست و پنج

کامل مدنی یکی از شیعیان شهر مدینه است، او به سامرا می‌آید تا با امام عسکری علیه السلام دیدار کند، او این همه راه را برای تحقیق درباره گروه «مفوضه» می‌آید.

مفوضه گروهی هستند که اعتقاد خاصی دارند و می‌گویند: «خدا جهان را

آفرید و بعد از آن، همه کارهای جهان را به اهل بیت علیهم السلام واگذار کرد، پس از آن، دیگر خدا هیچ قدرتی ندارد و نمی‌تواند کاری انجام بدهد».

کامل مدنی می‌خواهد بداند این عقیده درست است یا باطل. او به سامرا می‌آید و با زحمت می‌تواند به خانه امام عسکری علیه السلام برود. وقتی حضور امام می‌رسد می‌بیند که آن حضرت، لباس گران‌قیمتی پوشیده است، لباسی که نرم و لطیف است.

او که دیده است بزرگان صوفیه، لباس‌های خشن به تن می‌کنند و از زهد دم می‌زنند، پیش خود می‌گوید: «چرا امام این لباس را پوشیده است؟».

امام عسکری علیه السلام به او لبخند می‌زند و سپس آستینش را بالا می‌زند، کامل مدنی می‌بیند که امام در زیر لباس خود، لباس خشن پوشیده است، امام چنین می‌گوید: «من این لباس خشن را به خاطر خدا در زیر لباسم پوشیدم، ولی این لباس گران‌قیمت را برای شما پوشیده‌ام». اینجا است که کامل مدنی می‌فهمد که معنای زهد واقعی چیست. بزرگان صوفیه، نرم‌ترین لباس‌ها را در زیر می‌پوشند و لباس‌های پشمی را در روی لباس خود قرار می‌دهند تا مردم را فریب بدهند.

ابن‌کامل در خانه امام است، ناگهان بادی می‌وزد، پرده‌ای که بر اتاقی آویخته است کنار می‌رود، او کودکی را در آنجا می‌بیند، آن کودک او را صدا می‌زند و چنین می‌گوید: «ای کامل مدنی! تو به اینجا آمده‌ای تا درباره گروه مَفَوَّضَه سؤال کنی. بدان که آنان دروغگو هستند، خدا آنان را لعنت کند. ما اهل بیت علیهم السلام

چیزی را اراده می‌کنیم که خدا اراده کرده است».

ناگهان پرده به حال اول برمی‌گردد و او دیگر آن کودک را نمی‌بیند. امام عسکری علیه السلام به او لبخند می‌زند و می‌گوید: «دیگر چه می‌خواهی؟ حجت خدا پاسخ سؤال تو را داد و تو به خواسته‌ات رسیدی».^{۷۰}

این‌گونه است که کامل‌مدنی راه خود را پیدا می‌کند، او می‌فهمد که گروه مفوضه، گروهی باطل می‌باشند و مهدی علیه السلام آنان را لعنت کرده است، درست است که آنان اهل بیت علیهم السلام را دوست دارند ولی زیاده‌روی کرده‌اند و گرفتار «غلو» شده‌اند و جایگاه امامان را بالاتر از آنچه هستند برده‌اند.

کامل‌مدنی این پیام را برای شیعیان بازگو می‌کند و شیعیان با حقیقت آشنا می‌شوند و بار دیگر، مکتب شیعه از انحراف بزرگی نجات پیدا می‌کند. آری، امام، چراغ هدایت جامعه است...

* * *

ماجرای بیست و شش

گروه دیگری به نام «واقفیه» یا «هفت‌امامی‌ها» رشد می‌کنند، آنان کسانی هستند که فقط هفت امام را قبول دارند و می‌گویند: «پیامبر هفت جانشین داشت، آخرین جانشین او، امام کاظم علیه السلام است، بعد از او دیگر، هیچ‌کس به امامت نمی‌رسد».

آنان در منطقه مازندران در ایران، تبلیغات زیادی می‌کنند، یکی از شیعیان آنجا نامه‌ای به امام عسکری علیه السلام می‌نویسد و چنین سؤال می‌کند: «آقای من!

من با هفت امامی‌ها چگونه رفتار کنم؟ آیا با آنان دوستی کنم یا از آنان بیزاری بجویم».

خیلی‌ها این سؤال برایشان پیش آمده است، هفت امامی‌ها دم از محبت حضرت علی علیه السلام می‌زنند و برای امام حسین علیه السلام عزاداری می‌کنند، به راستی باید با آنان چگونه رفتار کرد.

امام عسکری علیه السلام در جواب چنین می‌نویسد: «به عموی خود مهربانی نکن! خدا عموی تو را نبخشد! از او بیزاری بجو! من به درگاه خدا از این گروه بیزاری می‌جویم! با آنان دوستی مکن! اگر کسی یکی از دوازده امام را انکار کند مثل این است که همه را انکار کرده است».

امام این نامه را به مازندران می‌فرستد، وقتی آن شخص این نامه را می‌خواند، تعجب می‌کند، او خودش نمی‌دانسته است که عمویش جزء گروه هفت امامی‌ها شده است، او این پیام امام را به همه شیعیان می‌رساند، شیعیان می‌فهمند که آن گروه، عقیده باطلی دارند، آری، آنان، امام‌زمان خود را نمی‌شناسند و به مرگ جاهلیت می‌میرند و جایگاهشان در آتش دوزخ است.^{۷۱}

* * *

ماجرای بیست و هفت

ابن عابد یکی از شیعیان بود، او نزد امام عسکری علیه السلام رفت، و از آن حضرت خواست تا به او یاد بدهد چگونه بر اهل بیت علیهم السلام صلوات بفرستد، امام برای او

سخنانی بیان کرد. در اینجا آن قسمتی را که مربوط به حضرت فاطمه علیها السلام است، می‌نویسم. در سخنان امام چنین آمده است: دست به دعا برمی‌داریم و چنین می‌گوییم:

خدایا! از تو می‌خواهیم تا بر فاطمه که صدیقه و طاهره است درود بفرستی، او محبوب پیامبر تو و مادر امامان است. تو او را بر همه زنان جهان، برتری دادی!

خدایا! دشمنان بر او ستم کردند و حق او را غصب کردند، پس از تو می‌خواهیم انتقام او را از آن دشمنان بگیری و خونخواه فرزندانش باشی!

خدایا! همان‌گونه که او را مادر امامان و همسر علی علیه السلام قرار دادی پس بر او و مادرش، خدیجه درود بفرست! در این لحظه، بهترین سلام و درود را از طرف ما به او و مادرش برسان! ^{۷۲}

* * *

روشن است که امام عسکری علیه السلام از چه ظلم‌هایی سخن می‌گوید، از روزی که گروهی به خانه فاطمه علیها السلام هجوم آوردند و آنجا را به آتش کشیدند. مردم آن روزگار بارها از پیامبر شنیده بودند که می‌گفت: «فاطمه علیها السلام، پاره‌تن من است»، به راستی آنان با پاره‌تن پیامبر چه کردند؟ ^{۷۳}

آتش زبانه می‌کشید، فاطمه علیها السلام پشت در ایستاده بود، او برای یاری حق و حقیقت قیام کرده بود. در خانه نیم‌سوخته شد، ابوبکر ایستاده بود و نگاه می‌کرد، عُمَر جلو آمد، او می‌دانست که فاطمه علیها السلام پشت در ایستاده است، او لگد

محکمی به در زد...^{۷۴}

فاطمه علیها السلام بین در و دیوار قرار گرفت، صدای ناله‌اش به آسمان رفت. عُمَر در را فشار داد، صدای ناله فاطمه علیها السلام بلندتر شد، میخ در که از آتش داغ شده بود در سینه او فرو رفت.

فاطمه علیها السلام با صورت به روی زمین افتاد، صورتش خاک‌آلود شد، او رو به حرم پیامبر کرد و گفت: «بابا! یا رسول الله! ببین با دخترت چه می‌کنند».^{۷۵} آری، سرانجام مهدی علیه السلام می‌آید، او با یارانش از مکه به مدینه خواهد رفت، او در آنجا، انتقام مادرش را خواهد گرفت، در آن روز، آن دو دشمن اصلی، به امر خدا زنده می‌شوند تا محاکمه شوند و در آتشی بس بزرگ سوزانده شوند، آن وقت است که دل هر شیعه‌ای شاد و مسرور می‌شود.

امام عسکری علیه السلام در فرصت‌های مناسب با یاران خود سخن می‌گویند و آنان را موعظه می‌نمایند، شیعیان تلاش می‌کنند به سخنان امام عمل نمایند، در اینجا ۲۰ حدیث از احادیث امام را بازگو کنیم:

حدیث یک:

نشانه‌های مؤمن، پنج چیز است:

الف. خواندن پنجاه و یک رکعت نماز در هر شبانه‌روز.*

* . نمازهای واجب ۱۷ رکعت است، هر نماز واجب، یک نماز نافله دارد، نماز نافله مستحب است. جمع

نمازهای واجب و نافله‌های آن ۵۱ رکعت است. شرح آن به این صورت است: دو رکعت نماز نافله صبح، دو

ب. زیارت کربلا در روز اربعین امام حسین علیه السلام.

ج. انگشتر به دست راست نمودن.

د. سجده بر روی خاک (یا مهری که از خاک است).

هـ در نماز «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»، را بلند گفتن.

حدیث دو:

آیا می‌دانی چه چیزی از «مرگ» بدتر است؟ بلایی که بر سر تو فرود آید و تو آرزوی مرگ بکنی، پس آن «بلا» برای تو از مرگ بدتر است. آیا می‌دانی چه چیزی از «زندگی» بهتر است؟ نعمتی که وقتی را از دست بدهی و تو دیگر زندگی کردن را دوست نداشته باشی. آن نعمت، از «زندگی» بهتر است.

حدیث سه:

شرک، مخفی‌تر از راه رفتن مورچه بر روی سنگ سیاه است (وقتی مورچه‌ای سیاه رنگ بر روی گلیم سیاه رنگ راه می‌رود، به راحتی نمی‌توان متوجه او شد، ریا و خودنمایی هم نوعی شرک است که کمتر کسی متوجه آن می‌شود).

حدیث چهار:

رکعت نماز صبح، چهار رکعت نافله ظهر، چهار رکعت نماز ظهر، چهار رکعت نماز ظهر، چهار رکعت نافله نماز عصر، چهار رکعت نماز عصر، چهار رکعت نافله مغرب، سه رکعت نماز مغرب، چهار رکعت نماز عشاء، دو رکعت نشسته نافله عشاء؛ این دو رکعت نشسته است و برای همین یک رکعت حساب می‌شود، یازده رکعت نماز شب.

مدّت عمر شما مشخص است، هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شوید، پس برای
قبر و قیامت خود، توشه بگیرید.

حدیث پنج:

وقتی وارد مجلسی می‌شوی، تواضع کن و در جایی که از شأن و مقام تو
پایین‌تر است بنشین! اگر چنین کنی تا زمانی که در آن مجلس هستی، خدا و
فرشتگان آسمان بر تو درود می‌فرستند.

حدیث شش:

دوست خود را به گونه‌ای احترام نکن که بر او سخت آید! (در امر احترام
گرفتن از دوست خودت، زیاده‌روی نکن، کاری نکن که او به زحمت بیفتد).

حدیث هفت:

دوست خودت را پنهانی، نصیحت و موعظه کن تا به کمال او بیفزایی! هرگز
در حضور جمع، دوست خودت را نصیحت نکن که او را خوار ساخته‌ای!

حدیث هشت:

وقتی دوست تو، غمگین و مصیبت‌زده است، در حضور او شادی مکن که این
کار، خلاف ادب است.

حدیث نه:

شخص نادان را به دوستی انتخاب نکن زیرا با این کار، خودت را در رنج
می‌اندازی.

حدیث ده:

وقتی با خدا انس بگیری، از مردم روزگار، وحشت می‌کنی و از آنان می‌گریزی. نشانه انس با خدا، وحشت از مردم است.

حدیث یازده:

اگر همهٔ پلیدی‌ها و گناهان را در خانه‌ای قرار دهند، کلید آن خانه، دروغ‌گویی است (از دروغ بپرهیزید که شخص دروغگو ممکن است به همه گناهان آلوده گردد).

حدیث دوازده:

هر کس عزّت داشته باشد و حقّ را رها کند، خوار می‌شود. هر کس خوار باشد و از حقّ طرفداری کند، عزّت پیدا می‌کند.

حدیث سیزده:

بهترین دوست تو کسی است که نیکی‌هایی را که در حقّ او کرده‌ای به یاد داشته باشد ولی لغزش‌های تو را از یاد ببرد.

حدیث چهارده:

به دیگران نگاه کن، هر رفتار آنان را که نمی‌پسندی، از آن بپرهیز کن، این برای با ادب بودن تو کافی است.

حدیث پانزده:

وقتی به شخصی که بزرگوار است هدیه‌ای می‌دهی در نظر او، عزیز می‌شوی، ولی اگر به شخصی که فرومایه است هدیه‌ای بدهی در نظر او، خوار شمرده می‌شوی! (این تفاوت بین انسان بزرگوار با انسان فرومایه است).

حدیث شانزده:

انسان عاقل ابتدا می‌اندیشد بعد سخن می‌گوید، انسان احمق ابتدا سخن می‌گوید بعد درباره سخن خود، فکر می‌کند!

حدیث هفده:

خیال نکن که عبادت این است که زیاد نماز بخوانی و زیاد روزه بگیری! عبادت واقعی این است که در کارهای خدا، زیاد فکر کنی. (هیچ عبادتی برتر از فکر کردن نیست).

حدیث هجده:

هر مصیبت و بلایی که به تو می‌رسد، یک نعمت بزرگ در دل آن، پنهان است، (خدا در درون هر بلا، نعمتی بزرگ را برای تو پنهان کرده است).

حدیث نوزده:

تقوا پیشه کنید، راستگو باشید، امانت‌داری کنید، با مردم با اخلاق خوش رفتار کنید، مایه زینت ما باشد، نه مایه سرافکندی ما!

حدیث بیست:

دل‌های شما حالت‌های مختلف دارد، گاه آمادگی عبادت دارد و گاهی به عبادت بی‌میل است. وقتی که دل شما مشتاق عبادت است مستحبات را انجام دهید، ولی وقتی که به عبادت علاقه ندارد به واجبات بپردازید (و در آن حالت به انجام مستحبات، اصرار نورزید).^{۷۶}

امام عسکری علیه السلام در زمینه‌های مختلف، جامعه شیعه را هدایت می‌کند، با کوشش‌های علمی از مکتب دفاع می‌کند، با شیعیان در شهرهای مختلف از راه نامه، ارتباط برقرار می‌نماید، در گرفتاری‌های مالی شیعیان را کمک می‌کند، در برابر مشکلات روزگار و سختی‌ها به شیعیان روحیه می‌دهد و شیعیان را برای دوران غیبت فرزندش مهدی علیه السلام آماده می‌کند. در نتیجه همه این تلاش‌هاست که مکتب تشیع در این روزگار به حیات خود ادامه می‌دهد و همهٔ بحران‌های سخت را پشت سر می‌گذارد.



چندین ماه از خلافت مُهتدی می‌گذرد، او بر تخت خلافت نشسته است، او در این چند ماه مقداری به جامعه آزادی داد، ولی کم‌کم از مخالفت‌ها به هراس می‌افتد و به صالح‌ترکی (فرمانده سپاه) دستور می‌دهد تا مخالفان را دستگیر و زندانی کند.

صالح‌ترکی دستور مُهتدی را اجرا می‌کند، او زندانیان را در کنار کوره‌های داغی که از زغال درست شده است قرار می‌دهد تا در گرمای طاقت‌فرسای آن، اذیت و آزار شوند.

مردم خلیفه را به عنوان «الْعَدْلُ الرَّضِيّ» می‌شناسند، یعنی خلیفه‌ای که همه وجودش عدالت است و خدا از او خیلی راضی است، مردم در حق او دعا می‌کنند و او را «امیرالمؤمنین» می‌خوانند و مخالفت با او را باعث عذاب آخرت

می‌دانند.^{۷۷}

آری، مُهتدی سر مست از قدرت خود است و تلاش می‌کند تا خودش را خلیفه‌ای باتقوا نشان بدهد، در کاخ او از زنان رقاصه خبری نیست و شراب ممنوع است، همهٔ وسایل ساز و آواز شکسته شده است. کسی که زیرک باشد می‌فهمد که این کارهای او، بازی است، او در جلو مردم، نماز می‌خواند و سجده می‌رود و اشک می‌ریزد، ولی خلافت را غصب کرده است، امام عسکری علیه السلام را در خانه‌ای محصور کرده است و اجازه نمی‌دهد آن حضرت به مدینه بازگردد، او گروهی از شیعیان را به زندان انداخته است. جاسوسان به او خبر داده‌اند که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است و امام عسکری علیه السلام او را به شیعیانش نشان داده است، مأموران او به بهانه‌های مختلف، خانهٔ امام عسکری علیه السلام را بازرسی کرده‌اند تا شاید بتوانند مهدی علیه السلام را بیابند، او از این که نتوانسته است به مهدی علیه السلام دست پیدا کند، احساس حقارت می‌کند، او شرایط خفقان را در جامعه ایجاد می‌کند و شیعیان را در سختی بیشتری قرار می‌دهد.

* * *

عده‌ای از شیعیان به سامرا می‌آیند، ولی نمی‌توانند به خانه امام عسکری علیه السلام بروند، برای همین تصمیم می‌گیرند فردا به کنار خیابان بروند و وقتی امام از خانه بیرون می‌آید او را از دور ببینند. نامه‌ای به دست آنان می‌رسد، امام در آن نامه چنین نوشته است: «مواظب

باشید که فردا به من سلام نکنید، حتی با دست هم به من اشاره نکنید، چرا که اگر این کار را بکنید، جانتان در خطر است».^{۷۸}

آری، مُهتدی کاری کرده است که سلام کردن به امام، سزایش اعدام است! به راستی کار این حکومت به کجا رسیده است؟ مُهتدی به عنوان «امام» و «جانشین پیامبر» معرفی می‌شود ولی سلام بر حجت خدا، گناهی بزرگ است، به راستی چگونه دین خدا به بازی گرفته شده است و چگونه «طاغوت» جای «امام» را گرفته است؟ چگونه در دل‌ها، «شیطان» جای «خدا» نشسته است؟ حکومت، مهر سکوت بر دهان‌ها زده است...
نکند راه گم شود؟ باید کاری کرد.

اکنون امام عسکری علیه السلام قلم در دست می‌گیرند و دو نامه مهم می‌نویسند، آن دو نامه به دست شیعیان می‌رسد، همه از متن آن دو نامه، باخبر می‌شوند. این نامه‌ها، راه را آشکار می‌کنند و همه اثرات تبلیغات حکومت را از بین می‌برند. متن نامه امام این است: «من به خدا پناه می‌برم از مردمی که خدا و پیامبر و خاندان او را فراموش کردند. آیا آنان نمی‌دانند که ما خاندانی هستیم که امامت و بزرگواری در میان ماست. ما راه رسیدن به خدا هستیم، پیامبران از نور ما بهره گرفته‌اند...».

در نامه دوم چنین آمده است: «ما بر قلّه‌های حقیقت بالا رفتیم و راه‌های هدایت و نشانه‌های آن را آشکار ساختیم، اگر خدا موسی علیه السلام را برگزید و به او

مقام والایی داد به خاطر این بود که ما اهل بیت علیهم السلام از او وفا دیدیم، روح القدس میوه نوبری از باغ ما خورده است، این باغ‌های ما در عالم بالاست...»^{۷۹}

این سخنان از حقیقت بزرگی سخن می‌گوید و به مقام نورانیت اهل بیت علیهم السلام اشاره دارد. خدا نور آنها را قبل از خلقت آسمان‌ها و زمین خلق کرد، آنان قبل از آفرینش آدم علیه السلام خلق شدند و در عرش خدا جای داشتند، نور آنان سال‌های سال در عرش، خدا را عبادت می‌کرد، سال‌های زیادی گذشت، سپس خدا تصمیم گرفت تا جهان را بیافریند، پس نور پیامبران را آفرید، نور پیامبران از اهل بیت علیهم السلام درس‌ها آموختند، فرشتگان نیز از آنان یاد گرفتند که چگونه خدا را ستایش کنند.

باید از «روح القدس» سخن بگوییم همان که از باغ‌های اهل بیت علیهم السلام بهره برده است و میوه نوبر آن را خورده است و به آن مقام رسیده است. به راستی روح القدس کیست؟

خدا هیچ فرشته‌ای را به اندازه او دوست ندارد، هیچ فرشته‌ای به اندازه او به خدا نزدیک نیست، چهار ملک بزرگ خدا (جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و عزرائیل) در مقابل روح القدس فروتن هستند و بدون اجازه او، هیچ‌کاری نمی‌کنند.

منظور از باغ‌های بالا چیست که روح القدس، میوه‌ای از آن را خورده است و به آن مقام رسیده است؟ این باغ، باغ علم اهل بیت علیهم السلام است، آن میوه هم، میوه آگاهی از رازهای اهل بیت علیهم السلام است و روح القدس از آن علم بهره‌مند شد،

«میوه نوبر» اشاره به این است که او اول کسی بود که از علم اهل بیت علیهم السلام بهره‌مند شد.

روح‌القدس از میوه درختی بهره‌مند شد که قرآن در آیه ۳۴ سوره ابراهیم درباره آن چنین می‌گوید: ﴿كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ﴾، درختی پاک که ریشه آن در زمین است و شاخه‌های آن به سوی آسمان رفته است و در هر زمانی میوه می‌دهد. این درخت در وجود امام، ریشه دارد و میوه‌های آن در عالم بالا دست‌یافتنی است...

روح‌القدس میوه آن درخت را خورد و به آن مقام رسید و سلطان همه فرشتگان شد، او در هر مقامی که باشد خادم اهل بیت علیهم السلام است.

فیض خدا، اوّل به قلب امام می‌رسد (امام بنده خداست، از خود هیچ ندارد، نیاز به فیض خدا دارد)، بعد از آن، فیض از قلب امام به روح‌القدس می‌رسد و در جهان جاری می‌شود، آنچه روح‌القدس در جهان انجام می‌دهد به دستور امام است، بدون اذن امام، کاری نمی‌کند، روح‌القدس می‌داند اگر امام، لحظه‌ای او را به حال خود بگذارد، نابود خواهد شد.

* * *

آیه ۴ سوره قدر را می‌خوانم: ﴿تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ﴾.

شب قدر برتر از هزار ماه است، در آن شب فرشتگان و روح‌القدس به اذن خدا برای تقدیر هر کاری، نازل می‌شوند. در آن شب، خدا برای آینده انسان‌ها

برنامه‌ریزی می‌کند، در شب قدر، سرنوشت یک ساله همه مشخص می‌شود، معلوم می‌شود که آیا تا سال بعد زنده می‌مانم یا نه؟ مریض می‌شوم یا نه؟ وقتی فرشتگان و روح‌القدس در شب قدر به زمین می‌آیند، به کجا می‌روند؟ آنان نزد امام می‌روند و پرونده سرنوشت یک ساله انسان‌ها را به او می‌دهند تا آن را تأیید کند، شب قدر، شبی است که حکومت واقعی امام، جلوه‌گر می‌شود.^{۸۰}

چقدر ساده‌اند کسانی که «ولایت» را در «حکومت ظاهری» خلاصه می‌کنند، ولایت، مقامی است که خدا به امام داده است و از درک و فهم ما بالاتر است. مُهتدی امام‌عسکری (علیه السلام) را در خانه محصور کرده و حکومت ظاهری را از او گرفته است، ولی چه کسی می‌تواند حکومت معنوی امام را از او بگیرد؟ ولایت امام، همچون اقیانوس است و حکومت ظاهری همچون یک لیوان آب. مُهتدی تنها کاری که کرد آن لیوان آب را از امام گرفت، ولی یک اقیانوس در دست امام است، شرح این مطلب را باید در جای دیگری نوشت. کسی که به معرفت امام رسید، جهان را به گونه دیگر می‌بیند، حکمت واقعی همین است که امام‌عسکری (علیه السلام) در این دو نامه خود به آن اشاره می‌کند...

مُهتدی تصمیم می‌گیرد تا امام‌عسکری (علیه السلام) را زندانی کند، در «قصر احمر» زندانی مخفی وجود دارد که شبیه سیاه‌چال است، مُهتدی به صالح‌ترکی

دستور می‌دهد تا امام عسکری (علیه السلام) را همراه با برادرش (جعفر کذاب) دستگیر کند و به آن زندان بفرستد.^{۸۱}

در این زندان، گروهی از شیعیان نیز زندانی هستند، وقتی امام عسکری (علیه السلام) را وارد زندان می‌کنند، شیعیان از جا برمی‌خیزند، یکی از آنان گلیمی دارد، آن را برای حضرت روی زمین پهن می‌کند، امام روی آن می‌نشیند.

لحظاتی می‌گذرد، ناگهان جعفر کذاب فریاد برمی‌آورد: «ای شَظَنّا! ای شَظَنّا!». همه به او نگاه می‌کنند، می‌فهمند که او در حال عادی نیست، امام به او می‌گوید: «ساکت باش!». جعفر کذاب مست است و دهانش بوی شراب می‌دهد، مأموران او را در حال مستی، دستگیر کرده‌اند و به زندان آورده‌اند، او نمی‌داند که الان کجاست، در دنیای خود، کنیزش را صدا می‌زند: «ای شَظَنّا!». لحظاتی می‌گذرد، خواب بر او غلبه می‌کند و او به خواب می‌رود.

لحظاتی می‌گذرد، امام رو به شیعیان می‌کند و می‌گوید: «اگر در میان شما جاسوس نبود به شما می‌گفتم چه هنگام از زندان آزاد می‌شوید». این سخن امام مطلبی را آشکار می‌کند، مُهتدی یکی از مأموران خود را قبلاً به آن زندان فرستاده است تا در لباس یک زندانی، خبرهای زندان را گزارش کند.

امام آن شخص را معرفی می‌کند و به شیعیان خبر می‌دهد که او در لباس‌های خود، کاغذی را مخفی کرده است، شیعیان لباس‌های او را می‌گردند و آن کاغذ را پیدا می‌کنند، او در آن کاغذ، همه خبرهای زندان را نوشته است تا به دست مُهتدی برساند، او در این نقشه خود ناکام می‌شود.^{۸۲}

شراب خوردن کسی که فرزند امام دهم است، برای عده‌ای سنگین جلوه می‌کند، آخر چطور ممکن است جعفر کذاب شراب نوشیده باشد؟ هیچ‌کس از آینده خبر ندارد، آنها نمی‌دانند که چه حکمتی در این کار خداست، در این لحظه، خدا آبروی جعفر کذاب را برده است تا در آینده راه حقیقت گم نشود، باید صبر کرد و به حکمت خدا ایمان داشت. وقتی جعفر کذاب به دروغ ادعای امامت کند به راحتی می‌توان او و هوادارانش را شکست داد.

امامت، عهدی آسمانی است، خدا در قرآن می‌گوید: «این عهد من به ستمکاران نمی‌رسد»، کسی که شراب می‌نوشد، گناه می‌کند به خودش ظلم و ستم کرده است و ستمکار است، چنین کسی هرگز به امامت نمی‌رسد!

فرصت را مناسب می‌بینم تا درباره جعفر کذاب بیشتر بنویسم: روزی از روزها، امام هادی علیه السلام به شیعیانش چنین گفت: «از پسر جعفر برحذر باشید، بدانید او همانند پسر نوح برای پدرش است، خدا به نوح علیه السلام گفت: ای نوح! این پسر از خاندان تو نیست».

مدتها قبل امام عسکری علیه السلام درباره او چنین گفت: «حکایت من و برادرم جعفر، حکایت هابیل و قابیل است. وقتی خدا هابیل را به عنوان وصی آدم علیه السلام برگزید، قابیل به او حسادت ورزید و او را به قتل رساند. بدانید که اگر برادرم جعفر بتواند و قدرت داشته باشد مرا می‌کشد ولی خداوند به او اجازه چنین کاری را نمی‌دهد».^{۸۳}

* * *

امام در گوشه زندان است، مُهتدی دستور می‌دهد تا امام را در بندی که مخصوص فقیران و تبهکاران است ببرند، او به خیال خود می‌خواهد با این کار، جایگاه امام را در نزد کسانی که در زندان هستند پایین بیاورد، یکی از شیعیان که در آن بند است، با دیدن این منظره، خیلی ناراحت می‌شود و به امام می‌گوید: «آقای من! شما حجت خدا در روی زمین هستید و اکنون شما را در اینجا زندان کرده‌اند!».

امام لبخندی می‌زند و با دست خود اشاره‌ای به او می‌کند و می‌گوید: «خوب نگاه کن!». پرده‌ها از چشم او کنار می‌رود، باغی باشکوه می‌بیند که انواع درختان سر به آسمان کشیده‌اند، صدای آبشار می‌آید، پرندگان آواز می‌خوانند.^{۸۴}

* * *

عده‌ای از بزرگان حکومت نزد صالح‌ترکی می‌روند تا با او سخن بگویند، آنان شنیده‌اند که مأموران زندان با امام عسکری علیه السلام مهربانی می‌کنند و آن‌طور که باید و شاید به او سخت نمی‌گیرند، آنان از این موضوع بسیار عصبانی هستند. صالح‌ترکی در پاسخ چنین می‌گوید: «از دست من کاری بر نمی‌آید، وقتی شنیدم که مأموران با او مهربانی می‌کنند، دو نفر از بدترین مأموران خود را پیدا کردم و آنان را مأمور زندان کردم، ولی بعد از مدّتی خبردار شدم که آن دو نفر نیز، تحت تأثیر حسن عسکری علیه السلام قرار گرفتند و اهل نماز و روزه شده‌اند و از

گناهان خود توبه کرده‌اند، من به آنان گفتم: مگر در این مرد چه دیده‌اید؟ آنان گفتند: تو چه می‌دانی که او چقدر بزرگوار است! روزها روزه است و شب‌ها به نماز ایستاده است، وقتی به او نگاه می‌کنیم چنان هیبت و عظمت او در دل ما می‌افتد که نمی‌توانیم آن را بیان کنیم».

وقتی بزرگان این سخن را می‌شنوند، ناامید از نزد صالح‌ترکی می‌روند تا با خلیفه سخن بگویند، آنان نگران آینده هستند که نکند حکومت عباسی سرنگون شود و منافع آنان از بین برود!^{۸۵}

ماه رجب سال ۲۵۶ فرا می‌رسد، مُهتدی جلسه‌ای با بزرگان حکومت می‌گیرد و در آن جلسه از خشم خویش نسبت به اهل بیت (علیهم‌السلام) پرده برمی‌دارد، او چنین می‌گوید: «سیاست مدارا کافی است، باید با شدت هر چه تمام‌تر برخورد کرد، من می‌خواهم ریشه خاندان پیامبر را از روی زمین بکنم!».

او می‌داند که امام عسکری (علیه‌السلام) با تمام وجود از مهدی (علیه‌السلام) حفاظت می‌کند و خیال می‌کند اگر امام عسکری (علیه‌السلام) را به قتل برساند دیگر دسترسی به مهدی (علیه‌السلام) کار آسانی خواهد بود، او دستور می‌دهد تا با اجرای یک نقشه امام عسکری (علیه‌السلام) به قتل برسد و همه خاندان او کشته شوند، مُهتدی تأکید می‌کند که این نقشه باید طوری اجرا شود که زیاد، حساسیت مردم برانگیخته نشود، این نقشه باید خیلی مرموزانه باشد.

شخصی که در کاخ خلیفه حضور دارد و به امام عسکری علیه السلام علاقه دارد، این مطلب را به یکی از شیعیان خبر می‌دهد، آن شیعه خیلی نگران می‌شود و نامه‌ای به امام عسکری علیه السلام می‌نویسد و ماجرا را به او خبر می‌دهد، امام عسکری علیه السلام در جواب او چنین می‌نویسد: «این کار مُهتدی باعث شد تا عمرش کوتاه شود، از امروز پنج روز بشمار! در روز ششم او با خواری و ذلت کشته می‌شود».^{۸۶}

چه سرنوشتی در انتظار مُهتدی است، باید صبر کرد...

قبلاً از صالح‌ترکی برایت سخن گفتم، او یکی فرماندهان بزرگ سپاه بود که کمک کرد تا مُهتدی به خلافت برسد و خلیفه قبلی (که نامش مُعْتَزّ بود) سرنگون شود، مادرِ مُعْتَزّ سگه‌ها و جواهرات فراوانی جمع کرده بود، صالح‌ترکی توانست به آن گنج‌های ارزشمند دسترسی پیدا کند (گنج‌هایی که در سامرا و بغداد مخفی شده بود).

امروز سپاهیان به دو دسته تقسیم شده‌اند، دسته اوّل (که فرمانده آنها، صالح‌ترکی است) با کشته شدن مُعْتَزّ (و روی کار آمدن مُهتدی) به ثروت زیادی رسیده‌اند و از گنج‌های مادرِ مُعْتَزّ بهره برده‌اند.

ولی دسته دوم یاران «موسی بن یغا» هستند، آنان طرفدارِ مُعْتَزّ بودند و از مادر او حمایت می‌کردند. بین این دو دسته، رقابت و دشمنی بر سر پول و قدرت برقرار است.

صالح‌ترکی قبل از این که بر ضد مُعْتَرّ شورش کند، موسی‌بن‌یغاً را برای مأموریتی نظامی به سمت ری فرستاده بود، وقتی که صالح‌ترکی دست به شورش زد، مادرِ مُعْتَرّ نامه‌ای به موسی‌بن‌یغاً فرستاد و از او خواست که سریع به سامرا برگردد، ولی موسی‌بن‌یغاً دیر رسید، وقتی او با سپاهیانش به سامرا رسید، مُعْتَرّ کشته شده بود و مردم با مُهتدی بیعت کرده بودند.

وقتی مُعْتَرّ کشته شد و مُهتدی به قدرت رسید، موسی‌بن‌یغاً به حاشیه رانده شد و دست او و حزبش از ثروت کوتاه شد، امروز سگه‌های حکومتی در دست حزب دیگر است، موسی‌بن‌یغاً از این موضوع بسیار ناراحت است و به دنبال فرصتی است تا از صالح‌ترکی انتقام بگیرد.

صالح‌ترکی که می‌داند موسی‌بن‌یغاً چه نقشه‌ای در سر دارد، از مُهتدی می‌خواهد تا موسی‌بن‌یغاً را سربه‌نیست کند، او به مُهتدی چنین می‌گوید: «من این همه برای به خلافت رسیدن تو تلاش کردم، اکنون از تو یک خواسته دارم، باید شرّ موسی‌بن‌یغاً را کم کنی!»، مُهتدی سخن او را قبول می‌کند و یکی از فرماندهان را مأمور می‌کند تا موسی‌بن‌یغاً را به قتل برساند.

جاسوسان این خبر را به موسی‌بن‌یغاً می‌رسانند، او یاران خود را ساماندهی می‌کند، ابتدا یکی از دوستان خود را با سپاهی به سوی کاخ مُهتدی می‌فرستد تا پیام مهمی را به مُهتدی برساند، پیام موسی‌بن‌یغاً این است: «ما می‌خواهیم انتقام مُعْتَرّ را بگیریم! باید صالح‌ترکی را به ما تحویل بدهی تا او را بکشیم».

مُهتدی وقتی این سخن را می‌شنود، برآشفته می‌شود و دستور می‌دهد

فرستاده موسی بن یغا را به داخل کاخ راه بدهند، سپس فرمان می‌دهد او را سر ببرند و سرش را به بیرون کاخ بیاندازند. مُهتدی خیال می‌کند با این کار، شورشیان می‌ترسند و به دنبال کار خود می‌روند، ولی با این کار او، شوری به پا می‌شود و اوضاع از کنترل خارج می‌شود.

موسی بن یغا از ماجرا باخبر می‌شود و با گروه زیادی از یارانش به سمت کاخ مُهتدی می‌آید، فتنه‌ای بزرگ آشکار می‌شود، مُهتدی شمشیر به دست می‌گیرد و به خیال خود، شجاعت خود را نشان می‌دهد، او به میدان کارزار می‌آید و در جمع هوادارانش می‌رزمند و عده‌ای را با دست خود می‌کشد، او در حالی که قرآن به گردن آویخته است از مردم می‌خواهد او را یاری کنند.

درگیری شدید می‌شود، چهار هزار نفر از دو طرف کشته می‌شوند، صالح ترکی نشانه‌های شکست را که می‌بیند فرار می‌کند و خلیفه را تنها می‌گذارد، با فرار او، طرفداران مُهتدی انگیزه خود را از دست می‌دهند.

مُهتدی که از کاخ خارج شده است به سمت کوچه‌ها می‌رود، و چنین فریاد می‌زند: «ای مردم! من امیرالمؤمنین هستم، مرا یاری کنید»، ولی کسی او را یاری نمی‌کند، در گیرودار نبرد، ضربه شمشیری به کتف او می‌خورد، او فرار می‌کند، هوادارانش متفرق می‌شوند، او وارد خانه‌ای می‌شود و می‌خواهد از دیواری بالا برود که تیری به او می‌زنند و او را دستگیر می‌کنند.

موسی بن یغا دستور می‌دهد او را سوار بر الاغی بکنند به سوی کاخ بیاورند، مردم در مسیر به صورت او، آب‌دهان می‌اندازند، این آغاز خفت و خواری بود

که امام عسکری علیه السلام از آن سخن گفته بود، به راستی که حکومت به هیچ کس، وفا نکرده است، مردم تا دیروز در مقابل او تا کمر خم می شدند و امروز به صورتش، آب دهان می اندازند.

موسی بن یغا در کاخ نشسته است، مُهتدی را (در حالی که زخمی است و لباسش پاره و خونی است) نزد او می آورند، موسی بن یغا تصمیم دارد تا مُهتدی را از خلافت برکنار کند، او می خواهد احمد عباسی را (که پسر عموی مُهتدی است) خلیفه کند، او اکنون در زندان است، (مُهتدی او را زندانی کرده است)، موسی بن یغا دستور می دهد تا او را از زندان آزاد کنند و به کاخ بیاورند. این سیاست اوست که ظاهر خلافت عباسی را حفظ کند، کسی از نسل عباس، عمومی پیامبر را در نظر گرفته است تا او را به خلافت برساند، او می خواهد این گونه به این حکومت، مشروعیت ببخشد.

موسی بن یغا از مُهتدی می خواهد تا از خلافت کناره گیری کند و با احمد عباسی بیعت کند ولی مُهتدی قبول نمی کند، موسی بن یغا دستور می دهد تا انگشتان دست و پای او را ببرند و او را شکنجه کنند، سرانجام او در زیر شکنجه از خلافت کناره گیری می کند و بعد از مدتی جان می دهد.

حکومت او کمتر از یک سال طول کشید، او قبل از مرگ، خفت و خواری را چشید، او همان کسی بود که می خواست همه خاندان پیامبر را یکسره به قتل برساند و نسل پیامبر را از روی زمین بردارد، سزایش این چنین شد، هر که با

آل علی علیه السلام درافتاد، برافتاد...

اکنون احمد عباسی را به سوی تخت خلافت می‌برند، به او لقب «مُعْتَمِد» می‌دهند و او بر روی تخت می‌نشیند، دیگر مردم او را فقط با نام «مُعْتَمِد» می‌خوانند.^{۸۷}

مُعْتَمِد که ۲۷ سال دارد، حکومت را در دست می‌گیرد و فرماندهی سپاهیان را به موسی بن یغا می‌سپارد. مُعْتَمِد اهل خوش‌گذرانی است، او به عیّاشی و زن‌بارگی روی می‌آورد، فساد اخلاقی او، خیلی زیاد است، کاخ خلافت را از زنان رقاصه پر می‌کند و بزم شراب را دوباره به راه می‌اندازد.

موسی بن یغا فرمانده سپاه است، او که خودش از نژاد ترک است می‌داند که باید سِر افعی را بزند تا این حکومت قرار گیرد، او دستور می‌دهد که در همه جا اعلام کنند: «هر کس صالح‌ترکی را پیدا کند ده هزار سکه طلا به او جایزه می‌دهیم»، جاسوسی خبر می‌آورد که او در کجا مخفی شده است، مأموران او را از مخفیگاهش بیرون می‌آورند و به نزد موسی بن یغا می‌آورند، او دستور می‌دهد تا سرش را از بدن جدا کنند.^{۸۸}



امام عسکری علیه السلام برای ارتباط با شیعیان از «نامه» استفاده می‌کند، آن نامه‌ها مخفیانه رد و بدل می‌شوند. وکیل اصلی امام، شخصی است که در بازار بغداد، مغازه روغن فروشی دارد، نام او، «عثمان بن سعید» است. او نامه‌ها را ماهرانه در ظرف‌های روغن، جاسازی می‌کند و به سامرا می‌فرستد، و هیچ‌کدام از جاسوس‌های حکومت، این موضوع را نمی‌فهمند.

نامه‌ها ابتدا به دست عثمان بن سعید می‌رسد، او نامه‌ها را از بغداد به سامرا می‌فرستد، جواب نامه‌ها هم مخفیانه از سامرا به بغداد فرستاده می‌شود، عثمان بن سعید آن نامه‌ها را تحویل می‌گیرد و برای شیعیان می‌فرستد.

در این روزگار هر خانه‌ای، نیاز به هیزم‌های زیادی دارد تا با آن غذا بپزند و در فصل سرما خانه را با آن گرم کنند. شخصی به نام «داوود بن اسود» برای

خانهٔ امام عسکری علیه السلام هیزم تهیه می‌کند، یک روز امام او را صدا می‌زند و به او چوب بزرگی می‌دهد و می‌گوید: «این چوب را بگیر و به بغداد برو و به عثمان بن سعید تحویل بده».

داوود خیلی تعجب می‌کند، بغداد شهر بزرگی است و هیزم‌های زیادی در آن شهر وجود دارد، چه حکمتی است که امام از او می‌خواهد این همه راه برود و این چوب را به بغداد ببرد! به هر حال، او سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی بغداد حرکت می‌کند.

در میانه راه به کاروانی برخورد می‌کند، او خیلی عجله دارد. شتری جلوی راه او را بسته است، با آن چوب محکم به شتر می‌زند تا کنار برود و راه باز شود که چوب می‌شکند، شکسته شدن چوب همان و ریختن نامه‌ها همان! امام در داخل آن چوب، نامه‌هایی را مخفی کرده است که داوود از آن خبر نداشته است. داوود سریع از اسب پیاده می‌شود و نامه‌ها را جمع می‌کند و با عجله از آنجا دور می‌شود.^{۸۹}

* * *

عثمان بن سعید در هر شهری، واسطه‌ای دارد، این واسطه‌ها، یک شبکه ارتباطی بزرگ را تشکیل می‌دهند، (قم، ری، خراسان، گرگان، مازندران، کرمان، اهواز، همدان و...). این شبکه در ایران راحت‌تر کار می‌کند، زیرا یعقوب بن لیث که در آنجا حکومت می‌کند مشکلی برای مردم در این زمینه ایجاد نمی‌کند، (در فصل بعدی این کتاب می‌نویسم که در این سال‌ها، یعقوب بن لیث در ایران قیام می‌کند و در آنجا حکومت تشکیل می‌دهد و

تصمیم دارد به بغداد و سامرا هم حمله کند و خلافت عباسی را نابود سازد).
 امام یک شبکه ارتباطی ایجاد می‌کند که بسیار کارآمد است، او وکیل اصلی
 خود را از میان علمای شیعه انتخاب نکرده است، چون او به خوبی می‌داند که
 حکومت نسبت به آنان حساس است، ولی حکومت باور نمی‌کند که وکیل
 اصلی امام، یک روغن فروش باشد!!

امام شرایط را برای زمان بعد از خود آماده کرده است، به شیعیان فرمان داده
 است که گوش به سخنان «عثمان بن سعید» بدهند که در آینده وکیل مهدی علیه السلام
 خواهد بود، شیعیان می‌دانند که به زودی روزگار غیبت آغاز خواهد شد و آنان
 نخواهند توانست با مهدی علیه السلام ارتباط مستقیم داشته باشند، شیعه در روزگار
 غیبت، راهی طولانی در پیش دارد، در آغاز این راه، «عثمان بن سعید» نایب
 مهدی علیه السلام خواهد بود.

* * *

مهدی علیه السلام دو غیبت خواهد داشت، غیبت صغری (کوتاه‌تر) و غیبت کبری
 (طولانی‌تر).

ابتدا چهار نفر به عنوان «نائب خاص» در میان شیعیان خواهند بود که اولین
 آنها، عثمان بن سعید است، آنان نامه‌های مهدی علیه السلام را به شیعیان خواهند رساند
 و شیعه، مسیر خود را ادامه خواهد داد.

نزدیک به هفتاد سال که بگذرد، غیبت کبری آغاز خواهد شد، آن زمان دیگر
 شیعه آمادگی لازم برای آنچه خدا مصلحت دیده است دارد، در آن زمان، هیچ
 کس ارتباط قطعی با مهدی علیه السلام نخواهد داشت، دیگر نامه‌ای از مهدی علیه السلام در

جامعه منتشر نخواهد شد، هیچ کس حق ندارد خود را به عنوان «نائب خاص» معرفی کند، در آن زمان، دانشمندان شیعه مسیر هدایت جامعه را به عهده خواهند گرفت.

امام عسکری علیه السلام در هر فرصتی اهمیت «مهدویت» را بازگو می‌کند و شیعیان را راهنمایی می‌کند، این سخن او با شیعیان است: «بدانید که هرگز زمین از حجت خدا خالی نمی‌گردد، هر کس بمیرد و امام زمان خود را شناسد به مرگ جاهلیت می‌میرد، بعد از من فرزندم مهدی علیه السلام امام شماس است. کسی که او را انکار کند مثل کسی است که همه پیامبران را انکار کرده است. بدانید که او زمانی طولانی در پس پرده غیبت خواهد بود و شما نخواهید توانست او را ببینید، او سرانجام ظهور می‌کند و زمین را پر از عدل و داد می‌نماید».^{۹۰}



شخصی به نام «بهبود» در روستایی در اطراف ری به دنیا آمد، او هوش و استعداد فراوان داشت، عربی را به خوبی فرا گرفت و سپس به عراق مهاجرت کرد.

او با برنامه‌ریزی دقیق و منظم به فکر آن افتاد تا دست به انقلاب بزند. او ادعا کرد که از نسل امام سجّاد علیه السلام و سید است، او خود را به عنوان «سید علی» معرفی نمود و انقلاب بردگان را پایه‌گذاری کرد.

در آن زمان، کار کشاورزی و اقتصادی عراق را بردگان انجام می‌دادند، اربابان، بردگان زیادی را خریداری کرده بودند، گروهی در مزارع و باغات و گروهی در خانه‌ها به خدمت مشغول بودند ولی هیچ امتیاز اجتماعی نداشتند و زیر ظلم و ستم بودند.

بهبود می‌دانست که مردم از ظلم و ستم‌های حکومت عباسی به تنگ آمده‌اند، او انقلاب خود را با سرمایه‌گذاری روی بردگان بنا نهاد، او بیانی رسا داشت و توانست آنان را جذب کند، به آنان وعده داد که نه تنها شما را از بندگی آزاد می‌کنم، بلکه مالکان شما را همراه با اموال و مزارعشان به شما خواهیم بخشید.

در آن جامعه‌ای که فاصله طبقاتی شدید بود و اربابان در قصرها زندگی می‌کردند، این وعده برای بردگان جذاب بود. بردگان بیشتر از زنگبار بودند و به آنان زنگیان گفته می‌شد، (زنگبار نام منطقه‌ای در کشور تانزانیا در آفریقا می‌باشد).

کم‌کم زنگیان به بهبود پیوستند و او توانست سپاه بزرگی را تشکیل دهد، البته گروهی از فقیران هم به او پیوستند، زیرا خیال می‌کردند بهبود می‌خواهد ظلم و ستم را ریشه‌کن کند و عدالت را برپا نماید. (زنگیان بهبود را به نام سیدعلی می‌خواندند).

بهبود، شاعری توانا بود، با اشعار حماسی خود، شوری در میان مردم ایجاد کرد، او در شعری چنین می‌گوید: «وای بر کاخ‌هایی که در بغداد است، وای بر شراب‌هایی که در آن کاخ‌ها نوشیده می‌شود، وای بر کسانی که عاشق گناه هستند، من فرزند فاطمه علیها السلام نیستم اگر سپاه خود را به سوی بغداد نبرم و به این وضع خاتمه نبخشم...».

او هدف اوّل خود را تصرف شهر بصره قرار داد، چون به اهمیت این شهر آگاهی داشت و می‌دانست که از اینجا می‌تواند قدم اوّل انقلاب خود را بردارد،

او دو سال برای این موضوع برنامه‌ریزی کرد، او تصمیم گرفت تا به بصره حمله کند، او در علم ستاره‌شناسی استاد بود می‌دانست که به زودی ماه‌گرفتگی روی می‌دهد، پس به یاران خود وعده داد که در آن شب که ماه بگیرد، فرشتگان به یاری من خواهند آمد.

او این سخنان را با شوری بسیار به یارانش می‌گفت: «ای یاران من! فرشته‌ای را در میان زمین و آسمان دیدم که می‌خواست شهر بصره را واژگون کند، بدانید که فرشتگان شما را یاری خواهند کرد!».

* * *

هنوز بهبود به قدرت نرسیده است تا خباثت او آشکار شود، این خاصیت قدرت است که درون هر شخص را آشکار می‌کند، فعلاً او سخن‌های زیبا می‌گوید، چون در مرحله سخن است، هنوز انقلاب او در حدّ حرف است. قشر ضعیف جامعه به او علاقه پیدا کرده است و او را مایه امید خود می‌داند، کسی خبر ندارد که او دروغ‌گوست و به دروغ خود را «سید» خوانده است. فضا به گونه‌ای مبهم شد که عده‌ای از شیعیان هم در شک و تردید افتادند که آیا بهبود (که رهبر زنگیان است) راست می‌گوید؟ آیا انقلاب او مورد تأیید امام عسکری علیه السلام هست؟ امام در نامه‌ای چنین می‌نویسند: «رهبر زنگیان از ما اهل بیت علیهم السلام نیست».^{۹۱}

سخن امام کوتاه است و روشن. با این سخن شیعیان می‌فهمند که او دروغ‌گو است، به دروغ ادّعا می‌کند از نسل فاطمه علیها السلام است و انقلاب او، چیزی جز دروغ نیست و مورد تأیید امام نمی‌باشد.

درست است که بهبود می‌خواهد با خلیفه جنگ کند و خلافت عباسی را سرنگون سازد، ولی وقتی بنای یک انقلاب بر یک دروغ بزرگ است، چه فایده؟ کسی که در قدم اول، دروغ می‌گوید و برای جذب مردم، خود را به دروغ «سید» می‌خواند، در قدم‌های بعدی چه خواهد کرد؟ وقتی او به حکومت برسد چه کار خواهد کرد؟

* * *

شب چهاردهم ماه فرا می‌رسد، ماه‌گرفتگی آغاز می‌شود و بهبود که سپاه خود را به نزدیک بصره آورده است به این شهر حمله می‌کند، مردم بصره سه روز مقاومت می‌کنند و با آنها می‌جنگند، بهبود به آنان امان می‌دهد و می‌گوید من با شما دشمنی ندارم، با این مکر و حيله، وارد شهر می‌شود، ولی دستور قتل و عام می‌دهد.

یاران او به بزرگ و کوچک، مرد و زن رحم نمی‌کنند و خانه‌ها را در آتش می‌سوزانند، مسجد جامع شهر را آتش می‌زنند، آتش همه شهر را فرا می‌گیرد و در کوچه‌ها، جوی خون جاری می‌شود.

هر کس ثروتی داشت اول ثروتش را ضبط و بعد او را می‌کشند و هر کس ثروتی ندارد، همان لحظه اول، سرش را از بدن جدا می‌کنند.

بهبود قبلاً آتش انتقام‌جویی را در دل یارانش شعله‌ور کرده است، او دستور می‌دهد هر یک از یارانش (که قبلاً برده بودند) ارباب خود را پیدا کند و پانصد تازیانه به او بزند، اموالش را بگیرد، زن او را در اختیار گیرد و سپس آن ارباب خود را بکشد!

هزاران بی‌گناه به قتل می‌رسند، ترس و وحشتی عجیب در دل مردم می‌اندازد، زیرا می‌داند با این ترس می‌تواند حکومت خود را استوار سازد، هر کس که می‌تواند از شهر فرار می‌کند و به بیابان‌ها پناه می‌برد، در بیابان غذایی پیدا نمی‌شود، برای همین آن فراریان مجبور می‌شوند گوشت سگ و گربه بخورند، گاه از روی ناچاری، گوشت انسان‌های مرده را می‌خورند. یاران بهبود، قساوت را به آخرین حد خود رسانده‌اند، آنان سرهای کشته‌شدگان را به دندان می‌گیرند و نزد او می‌آورند، آنان گوشت بدن کشته‌شدگان را بین خود تقسیم می‌کنند و به یکدیگر هدیه می‌دهند. او بعد از فتح بصره به سوی آبادان و اهواز می‌رود و آنجا را هم فتح می‌کند، او بر بخش بزرگی از عراق و ایران مسلط می‌شود و خطر بزرگی برای خلافت عباسی به حساب می‌آید.

وقتی مردم می‌بینند او این‌گونه دست به کشتار بی‌گناهان می‌زند از خود می‌پرسند: «این چه سیدی است که به این راحتی آدم می‌کشد؟ مگر او علوی نیست؟ مگر او از فرزندان علی علیه السلام نیست؟ پس او چه فرقی با حکومت عباسی دارد». شیعیان باید جوابگوی این سؤالات باشند، باید ثابت کنند که او سید نیست، بلکه دروغگو است.

در اینجا گفتگوی یکی از شیعیان با مردم عادی را می‌نویسم:
 – ما خیال می‌کردیم حکومت به دست علوی‌ها بیفتد، عدالت برقرار می‌شود، اما اکنون می‌بینیم که بهبود برای تصرف یک شهر، آن شهر را به آتش

می‌کشد و کودکان را زنده زنده می‌سوزاند.

– رفیق! چرا می‌گویی او سید است؟ او سید نیست، او می‌دانست مردم به سادات احترام می‌گذارند پس خود را به دروغ سید خواند.
– چرا این حرف را می‌زنی؟ من از زبان خودش شنیدم که شجره‌نامه‌اش را بیان می‌کرد.

– رفیق! شجره‌نامه او چیست؟ بگو تا ما هم بشنویم.
– او از نسل «یحیی بن زید» است. یحیی بن زید، نوه امام سجّاد علیه السلام بود. زید هم که پسر امام سجّاد علیه السلام بود و در کوفه قیام کرد و شهید شد.
– رفیق! چقدر درباره یحیی بن زید اطلاعات داری؟
– اسم او را شنیده‌ام و می‌دانم بعد از شهادت پدرش (زید) دست به شورش زد.

– رفیق! در تاریخ نوشته‌اند او به خراسان ایران و سپس به افغانستان رفت و در آنجا به شهادت رسید. او در هنگام شهادت هجده سال داشت. هنگامی که پدرش قیام کرد سیزده سال داشت، بعد از شهادت پدرش از این شهر به آن شهر در حال گریز بود.

– خوب.

– رفیق! تاریخ نوشته است که او فقط یک دختر کوچک داشت که در همان شیرخوارگی از دنیا رفت، هیچ نسلی (چه دختر، چه پسر) از او باقی نمانده است! حال چطور بهبود می‌گوید از نسل اوست؟

انقلاب بردگان به رهبری بهبود، سودای تصرّف بغداد را هم در سر دارد. مُعتمد، موسی بن یغا را با سپاهی به سوی او می‌فرستد، موسی بن یغا در جنگ با بهبود شکست می‌خورد، بعد از این شکست، سپاه دیگری از راه می‌رسد، آن سپاه هم نمی‌تواند بصره (جنوب عراق و خوزستان ایران) را آزاد کند. جنگ بین این دو (مُعتمد و بهبود) مدّت‌ها ادامه پیدا می‌کند، حکومت به زحمت منطقه‌ای را آزاد می‌کند، ولی بعد از مدّتی همان شهر به دست بهبود می‌افتد، در این گیر و دار، روستاها و شهرهای جنوب عراق در آتش می‌سوزند، پانصد هزار نفر از زن و مرد و کودک به خاک و خون کشیده می‌شوند و مردم رنج فراوان می‌بینند... (سرانجام بعد از پانزده سال، در سال ۲۷۰ هجری مُعتمد موفق می‌شود تا بهبود را شکست دهد و سرش را از بدن جدا کند و فتنه را خاموش نماید).^{۹۲}

* * *

اکنون می‌خواهم نامه امام عسکری علیه السلام را یادآوری کنم، بهبود، رهبر انقلاب زنگیان است، آن حضرت به شیعیان چنین نوشتند: «رهبر زنگیان از ما اهل بیت علیهم السلام نیست». این نامه، چند کلمه بیشتر نبود، ولی راه را آشکار کرد، آن زمان که هنوز جنایت‌های بهبود آشکار نشده بود، این نامه نجات‌بخش شیعه شد.

بهبود ادّعا می‌کرد فرزند فاطمه علیها السلام است و از آسمان به او وحی می‌شود و فرشتگان او را یاری می‌کنند... اگر امام عسکری علیه السلام حقیقت را آشکار نمی‌کردند خیلی از شیعیان فریب می‌خوردند و چه بسا به او می‌پیوستند و بعداً همه

جنایت‌های او به اسم تشیع تمام می‌شد، اکنون تاریخ قضاوت می‌کند که این انقلاب با تشیع هیچ نسبتی ندارد، زیرا امام‌عسکری علیه السلام دروغ آن را خیلی زودتر هویدا کرد.

* * *

امروز دو خطر بزرگ حکومت عباسی را تهدید می‌کند، «بهبود» رهبر شورش زنگیان در جنوب عراق و «یعقوب‌بن‌لیث» در ایران. مناسب می‌بینم تا درباره قیام یعقوب‌بن‌لیث مقداری سخن بگویم:

حکومت عباسی همواره به ایرانیان ظلم و ستم زیادی می‌کرد، در سیستان قطحی و خشکسالی شد، مأموران خلیفه همچنان مالیات سنگینی از مردم می‌خواستند تا برای خلیفه بفرستند، اینجا بود که یعقوب‌بن‌لیث، جوانمردان سیستان را جمع کرد و با مأموران خلیفه مبارزه کرد و سیستان را آزاد نمود. پس از مدتی او توانست خراسان، مازندران، گیلان، ری، اصفهان، کرمان و شیراز را هم آزاد نماید و حکومت خود را تشکیل دهد. او فرمان داد تا در همه نامه‌های اداری از زبان فارسی استفاده کنند (قبل از آن، نامه‌ها به زبان عربی نوشته می‌شد). او با این کار خود، گامی مهم برای حفظ زبان فارسی برداشت. خلیفه نامه‌ای برای او نوشت و از او خواست تا با یکدیگر صلح کنند، خلیفه از او خواست تا او خلافت عباسی را بپذیرد و در مقابل، خلیفه هم حکومت ایران را به او واگذار کند، ولی یعقوب نپذیرفت، زیرا هدف او، تصرف بغداد و سامرا و نابود کردن خلافت عباسی بود.

بهبود به او پیشنهاد داد تا با هم متحد شوند ولی او این پیشنهاد را نپذیرفت.

او لشکر خود را آماده کرد و تا نزدیکی‌های بغداد به پیش رفت، مُعتمد سپاه خود را به جنگ او فرستاد، سپاهیان خلیفه که خود را در مقابل لشکر او ناتوان می‌دیدند، شبانه آب دجله را به اردوگاه او انداختند. آب فراوان باعث شد که لشکر یعقوب زمین‌گیر شود. یعقوب بیمار شد و سرانجام دستور عقب‌نشینی داد و سپاه خود را به اهواز برد و امید داشت که در فرصت مناسب بار دیگر به بغداد حمله کند ولی فرصت این کار را پیدا نکرد. (او در سال ۲۶۵ هجری در اطراف دزفول از دنیا رفت).

* * *

قبل از این که مُعتمد به خلافت برسد، همواره بین سپاه عبّاسی، اختلاف و دو دستگی بود و همین اختلاف باعث می‌شد که خلافت یک خلیفه، مدّت زیادی طول نمی‌کشید.

وقتی مُعتمد روی کار آمد دو خطر بزرگ (بهبود در جنوب عراق و یعقوب بن لیث در ایران)، حکومت عبّاسی را تهدید می‌کرد، اینجا بود که سپاهیان دست از اختلاف برداشتند، زیرا می‌دیدند اگر به این اختلاف ادامه بدهند چیزی از حکومت نمی‌ماند، این‌گونه بود که خلافت مُعتمد سال‌های سال طول کشید.



اکنون مُعتمد نگران آینده حکومت خود است، از یک طرف «بهبود»، جنوب عراق را تصرف کرده است و به فکر آن است که به بغداد و سامرا حمله کند، از طرف دیگر، «یعقوب بن لیث» حکومتش را در ایران محکم کرده است و در حال جمع کردن لشکر بزرگی برای نابودی خلافت عباسی است.

شیعیان که مُعتمد را طاغوت می‌دانند، درست است که آنان دست به شمشیر نبرده‌اند، ولی اندیشه آنان برای حکومت بسیار خطرناک است، مُعتمد می‌داند اگر ارتباط مردم با امام عسکری علیه السلام آزاد باشد، حکومتش از دست می‌رود، پس به موسی بن یغا (فرمانده سپاه) دستور می‌دهد تا رفت و آمد به خانه امام را سخت کنترل کند و جاسوسان بیشتری را در آنجا بگمارد.

«یونس» به خانه امام می‌آید، شغل او، حکاکی روی انگشتر است، او از شیعیان است، رنگ چهره او، زرد شده است، ترس همه وجودش را گرفته است.

او سلام می‌کند و جواب می‌شنود و می‌گوید:

— آقای من! به دادِ زن و بچهٔ من برس! برایم دعا کن!

— چرا؟ مگر چه شده است؟

— موسی بن یغا جواهری بسیار گران‌قیمت را نزد من فرستاد تا روی آن، حکاکی کنم، من مشغول به کار شدم، ناگهان آن جواهر از دستم افتاد و دو تکه شد. قرار است فردا آن را تحویل بدهم، شما که این ظالم را می‌شناسید، او مرا خواهد کشت!

— ای یونس! به خانه ات برو. یقین داشته باش که جز خیر و خوبی چیزی پیش نمی‌آید.

یونس با سخن امام آرام می‌شود، به خانه‌اش برمی‌گردد، فردا صبح، فرستاده موسی بن یغا به درِ خانه او می‌آید و به او می‌گوید: «موسی بن یغا دو دختر دارد، آن دو دختر بر سر آن جواهر دعوا کرده‌اند، هر کدام می‌گویند که باید آن جواهر برای من باشد. موسی بن یغا می‌خواهد تا آن جواهر را دو قسمت کنی. آیا می‌توانی چنین کاری را انجام بدهی؟ هر چقدر مزد آن هم باشد به تو می‌دهیم». یونس می‌گوید: «کمی فرصت بدهید تا درباره آن فکر کنم».

یک روز می‌گذرد و او خبر می‌دهد که می‌تواند این کار را انجام بدهد. او این‌گونه با دعای امام از گرفتاری بزرگی نجات پیدا می‌کند.^{۹۳}

* * *

احمد بن اسحاق تصمیم می‌گیرد به سامرا سفر کند، (احمد بن اسحاق قمی همان کسی است که سه سال قبل، امام عسکری علیه السلام خبر تولد مهدی علیه السلام را به او دادند). احمد بن اسحاق وارد سامرا می‌شود و در فرصتی مناسب به خانه امام عسکری علیه السلام می‌رود، امام به او محبت زیادی می‌نماید و به سؤال‌های او پاسخ می‌دهد.

بعد از لحظاتی احمد بن اسحاق سکوت می‌کند، هر کس جای او باشد دوست دارد که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزوی اوست؛ اما نمی‌داند که آیا این آرزو را به زبان بیاورد یا نه؟

احمد بن اسحاق در همین فکرهاست که ناگهان امام عسکری علیه السلام او را صدا می‌زند: «ای احمد بن اسحاق! بدان که از آغاز آفرینش دنیا تا به امروز، هیچ‌گاه دنیا از حجت خدا خالی نبوده است و تا روز قیامت هم، دنیا بدون حجت خدا نخواهد بود. رحمت‌های الهی که بر شما نازل می‌شود و هر بلایی که از شما دفع می‌شود به برکت حجت خداست.»^{۹۴}

اکنون امام عسکری علیه السلام از جا برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود، بعد از لحظاتی، امام در حالی که کودک سه ساله‌ای را همراه خود دارد وارد اتاق می‌شود.

احمد بن اسحاق به چهره این کودک نگاه می‌کند که چگونه مانند ماه می‌درخشد، امام عسکری علیه السلام رو به شیخ می‌کند و می‌گوید: «این پسر مهدی علیه السلام است که سرانجام همه دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد».

اشک شوق در چشمان احمدبن اسحاق حلقه می‌زند، او نمی‌داند چگونه خدا را شکر کند که توفیق دیدار مهدی علیه السلام را نصیب او کرده است.

امام عسکری علیه السلام رو به احمدبن اسحاق می‌کند و می‌گوید: «ای احمد! بدان خضر علیه السلام یکی از پیامبران بزرگ است، او آب حیات نوشید و عمر طولانی پیدا کرد، او سال‌های سال است که زنده است. ای احمد! همان‌گونه که خضر علیه السلام از دیده‌ها پنهان است فرزندم نیز از دیده‌ها پنهان خواهد شد و غیبت او به درازا خواهد کشید».^{۹۵}

احمدبن اسحاق اکنون با حقیقت بزرگی آشنا شده است، او باید به قم بازگردد و این حقیقت را برای مردم بگوید. امروز قم، پایتخت فکری شیعه است، اگر برای امام عسکری علیه السلام اتفاقی پیش بیاید، چه کسی باید برای مردم، امام بعدی را معرفی کند؟ امروز احمدبن اسحاق انتخاب شده است تا مهدی علیه السلام را ببیند و این خبر را به قم برسد و مردم را به حقیقت راهنمایی کند.

احمدبن اسحاق می‌داند که طول عمر مهدی علیه السلام چیز عجیبی نخواهد بود، زیرا عمر خضر علیه السلام از عمر مهدی علیه السلام بیشتر است!! خضر علیه السلام از آب حیات نوشیده است، خدا به او عمر طولانی داده است، آن خدایی که به خضر علیه السلام آب حیات نشانده می‌تواند به مهدی علیه السلام هم این آب را بنوشاند.

احمدبن اسحاق به سخنان امام عسکری علیه السلام فکر می‌کند، او می‌خواهد این سخنان را برای آیندگان به یادگار بگذارد تا آنان در دین خود شک نکنند.

* * *

احمدبن اسحاق به فکر فرو رفته است، امام عسکری علیه السلام رو به او می‌کند و

می‌گوید: «به خدا قسم! زمانی فرا می‌رسد که فرزندانم از دیده‌ها پنهان می‌شود و روزگار غیبت فرا می‌رسد. در آن روزگار فتنه‌های زیادی روی می‌دهد و بسیاری از مردم، دین و ایمان خود را از دست می‌دهند. کسانی از آن فتنه‌ها نجات پیدا خواهند کرد که در اعتقاد به امامت فرزندانم ثابت‌قدم بمانند و برای ظهور او دعا کنند».^{۹۶}

احمد بن اسحاق به فکر فرو می‌رود، آری، به زودی روزگار غیبت آغاز خواهد شد، روزگاری که دیگر نمی‌توان امام را دید، برای شیعیان روزگار سختی خواهد بود، فتنه‌ها از هر طرف هجوم خواهند آورد، امام عسکری علیه السلام راه نجات شیعه را بیان کرده است. اگر من بخواهم در آن روزگار، اهل نجات باشم، باید به دو ویژگی توجه کنم:

* اول: در اعتقاد به مهدی علیه السلام ثابت بمانم و شک نکنم.

* دوم: برای ظهور مهدی علیه السلام دعا نمایم.

اکنون احمد بن اسحاق با خود فکر می‌کند، او می‌داند مأموریت مهمی دارد، او باید به قم بازگردد این سخن ارزشمند را برای مردم بیان کند تا آنها به وظیفه خود آشنا شوند، او در همین فکر است که صدایی توجه او را به خود جلب می‌کند: «أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ : من ذخیره خدا هستم».^{۹۷}

این صدا از کیست؟

این مهدی علیه السلام است که با احمد بن اسحاق سخن می‌گوید!

* * *

به راستی چرا مهدی علیه السلام خود را این گونه معرفی می‌کند؟ حتماً دیده‌ای بعضی

افراد، وسایل قیمتی تهیه کرده و آن را در جایی مطمئن قرار می‌دهند. آن وسایل، ذخیره‌های آنها هستند.

خدا هم برای خود ذخیره‌ای دارد. او پیامبران زیادی را برای هدایت بشر فرستاد. پیامبران همه تلاش خود را انجام دادند اما آنها نتوانستند یک حکومت الهی را به صورت همیشگی تشکیل بدهند، زیرا زمینه آن فراهم نشده بود.

خدا مهدی (عج) را برای روزگاری ذخیره کرده است که زمینه ظهور فراهم شود و در آن روز، مهدی (عج)، حکومت عدل الهی را در همه جهان برپا خواهد نمود. آری، مهدی (عج)، بقیه الله است، او ذخیره خداست. او یادگار همه پیامبران است...

در فرصت مناسبی، گروهی از شیعیان بغداد به سامرا می‌روند و به حضور امام عسکری (عج) می‌رسند، امام به آنان می‌گوید: «آیا می‌خواهید به شما بگویم که برای چه اینجا آمده‌اید؟ شما آمده‌اید تا فرزندم مهدی (عج) را ببینید». لحظاتی می‌گذرد، کودکی ماهر و وارد اتاق می‌شود، همه از جای خود بلند می‌شوند، امام عسکری (عج) رو به آنان کرد و فرمود: «بدانید که بعد از من، این پسر، امام شماست. از او اطاعت کنید. وقتی من از میان شما رفتم، دچار اختلاف نشوید».

اینجاست که شیعیان خدا را شکر می‌کنند، شک و تردید از دل آنان بیرون می‌رود و به یقین می‌رسند، امام عسکری (عج) به آنان خبر می‌دهد که آنان

مهدی علیه السلام را دیگر نخواهید دید تا زمانی که خدا بخواهد.^{۹۸}

ابن منقوش مهمان امام عسکری علیه السلام است، او از آن حضرت می پرسد: «آقای من! امام بعد از شما کیست؟». امام عسکری علیه السلام با دست اشاره به پرده ای می کند که جلو اتاق دیگری آویخته است و به ابن منقوش می گوید: «پرده را بالا بزن!».

او پرده را بالا می زند، کودک زیبایی را می بیند که چشمانی درشت دارد و در گونه راستش، خال سیاهی است، آن کودک از اتاق بیرون می آید و نزد امام عسکری علیه السلام می رود و روی پای آن حضرت می نشیند.

امام عسکری علیه السلام آن کودک را می بوسد و می گوید: «این فرزندم، امام شماس است».

آن وقت است که ابن منقوش می فهمد این کودک، همان مهدی علیه السلام است که خیلی ها آرزوی دیدنش را دارند، لحظاتی بعد، مهدی علیه السلام برمی خیزد و به پشت همان پرده می رود.

امام عسکری علیه السلام به ابن منقوش می گوید: «بلند شو بین پشت پرده کسی هست یا نه؟»، ابن منقوش از جا بلند می شود و به داخل آن اتاق می رود ولی هیچ کس را نمی بیند، آن اتاق به هیچ جا راه ندارد، مهدی علیه السلام به امر خدا از دیده او پنهان شده است.^{۹۹}

داوود جعفری با گروهی از شیعیان نزد امام عسکری علیه السلام هستند، آن حضرت رو

به آنان می‌کند و می‌گوید: «وقتی فرزند من قیام کند مناره‌های مسجدها را خراب می‌کند». داوود جعفری پیش خود، فکر می‌کند و از خود سؤال می‌کند: «مهدی علیه السلام برای چه این کار را انجام می‌دهد؟»، اینجاست که امام عسکری علیه السلام رو به او می‌کند و می‌گوید: «برای این که ساختن گلدسته و مناره برای مسجد، بدعت در دین است و هیچ پیامبر و امامی این کار را نکرده است». ۱۰۰

وقتی داوود جعفری این سخن را می‌شنود می‌فهمد که دین چقدر دچار آفت‌ها شده است، مسجد، خانه خداست و باید در اوج سادگی باشد، این سنت پیامبر است، وقتی مهدی علیه السلام ظهور کند، دین پیامبر را زنده می‌کند و مردم می‌گویند: «او دین جدیدی آورده است»، ولی او دین جدیدی نیاورده است، بلکه مردم در گذر زمان، از دین واقعی فاصله گرفته‌اند.

* * *

ابن ضبعی آیه ۱۶ سوره توبه را می‌خواند، آنجا که قرآن می‌گوید: «مسلمانان به غیر از خدا، پیامبر و مؤمنان، هیچ ولیجه‌ای نمی‌گیرند». او با خود فکر می‌کند که «ولیجه» یعنی چه؟ بعضی‌ها به او می‌گویند: «این کلمه به معنای دوست است»، یعنی مسلمانان فقط با خدا و پیامبر و مؤمنان، دوست می‌شوند، این معنا به دل او نمی‌نشیند. پیش خود می‌گوید: «کاش می‌دانستم امام عسکری علیه السلام این آیه را چگونه تفسیر می‌کند».

بعد از مدتی، او برای کار دیگری نامه‌ای به امام می‌نویسد، جواب امام عسکری علیه السلام به دستش می‌رسد، می‌بیند که امام درباره این آیه هم برای او مطلبی نوشته است. او می‌فهمد که ولیجه در اینجا به معنای «صاحب ولایت»

است. مسلمان واقعی، ولایت خدا، پیامبر و دوازده امام را قبول می‌کند و از قبول ولایت طاغوت بیزاری می‌جوید.^{۱۰۱}

ابن ضبعی به یاد قسمتی از زیارت جامعه می‌افتد، همان زیارتی که امام‌هادی علیه السلام آن را بیان کرده است، شیعیان وقتی آن زیارت را می‌خوانند به امامان خود چنین می‌گویند: «من با شما هستم، با غیر شما کار ندارم، به شما ایمان دارم، همه شما را دوست دارم و ولایت شما را پذیرفته‌ام. من از رهبران و پیشوایانی که مردم گوش به فرمان آن‌ها هستند، بیزارم، من فقط گوش به فرمان شما هستم، تسلیم شما هستم و هرگز از رهبرانی که مردم را به سوی آتش جهنم می‌برند، پیروی نمی‌کنم».^{۱۰۲}



سال ۲۶۰ هجری است، جاسوسان به مُعتمد گزارش‌هایی داده‌اند که امام‌عسکری علیه السلام فرزندش را به شیعیان خود نشان داده است و اعتقاد به مهدوئیت در دل و جان شیعیان جاری است، مُعتمد بسیار خشمناک است، از این که او با این همه قدرت و شوکت نتوانسته است به مهدی علیه السلام دسترسی پیدا کند، احساس حقارت می‌کند.

مُعتمد صلاح نمی‌بیند که امام را به زندان بفرستد، پس دستور می‌دهد تا امام را در نزد شخصی به نام «نحریر» زندانی کنند، نحریر از دشمنان اهل بیت علیهم السلام است، او مأمور نگهداری درندگان است (حکومت، مکانی را درست کرده است که در آنجا حیواناتی مثل شیر و... نگهداری می‌شوند).

چند روز می‌گذرد، زنِ نحریر، زن مؤمنی است، او به شوهرش اعتراض

می‌کند و می‌گوید:

— از خدا بترس! آیا می‌دانی چه کسی را در خانه‌ات زندانی کرده‌ای؟ او بنده صالح خداست.

— من می‌خواهم او را در قفس درندگان ببندم، تو به من می‌گویی از خدا بترس!

یک شب، نَحْرِیر نقشه خود را عملی می‌کند، (اصلاً هدف مُعتمد نیز چنین چیزی بوده است) نَحْرِیر یقین می‌کند که امام در قفس کشته شده است. صبح که می‌شود به سمت قفس می‌رود، می‌بیند که امام نماز می‌خواند و درندگان دور او حلقه زده‌اند، او وقتی این صحنه را می‌بیند منقلب می‌شود و امام را با احترام از آنجا خارج می‌کند و ماجرا را به مُعتمد خبر می‌دهد.

مُعتمد دیگر صلاح نمی‌بیند امام نزد نَحْرِیر باشد، پس دستور می‌دهد تا امام را به زندان منتقل کنند.^{۱۰۳}

مدتی می‌گذرد، خشکسالی می‌شود، گندم در بغداد و سامرا خیلی گران می‌شود، مردم در خطر قحطی می‌افتند، مُعتمد دستور می‌دهد تا مردم برای خواندن نماز باران از شهرها خارج شوند. سه روز مردم به بیابان‌ها می‌روند و نماز می‌خوانند ولی باران نمی‌آید.

روز چهارم فرا می‌رسد، مسیحیان همراه مردم به صحرا می‌روند، آنان به مسلمانان می‌گویند: «شما کنار بروید و دعا نکنید. اگر ما دعا کنیم باران می‌آید»، وقتی مسیحیان دست‌های خود را رو به آسمان می‌گیرند، ابرهای

سیاه ظاهر می‌شوند و و بعد از مدّتی باران می‌بارد. مسلمانان از این ماجرا در شگفت می‌شوند.

روز پنجم فرا می‌رسد، مسلمانان هر چه دعا می‌کنند اثری از ابرها نمی‌شود، مسیحیان بار دیگر سخن خود را تکرار می‌کنند، با دعای آنان، باران می‌بارد. اینجاست که گروه زیادی از مسلمانان در دین خود به شکّ می‌افتند و به مسیحیت گرایش پیدا می‌کنند. قرار می‌شود که روز ششم هم مسیحیان بیایند و دعای باران بخوانند.

بزرگان شهر به مُعتمد می‌گویند که چاره‌ای برای این موضوع بیاندیشد و به او می‌گویند: «مگر تو خود را خلیفه پیامبر نمی‌دانی؟ دین پیامبر از دست رفت، چرا فکری نمی‌کنی؟».

مُعتمد عالمان درباری را جمع می‌کند و از آنان راه حلّ می‌خواهد، آنان با هم مشورت می‌کنند ولی به هیچ جوابی نمی‌رسند، مُعتمد به آنان می‌گوید: «یک عمر از حکومت پول مفت گرفتید و خوردید و خوابیدید تا در مثل چنین روزی، گره از کار ما بگشایید! چرا چیزی نمی‌گویید؟»، آنان سرهای خود را پایین می‌اندازند و جوابی نمی‌دهند. مُعتمد از آنان ناامید می‌شود و آنان را از کاخ خود بیرون می‌کند.

فردا روز مهمّی است، اگر باز با دعای مسیحیان، باران بیاید، خیلی‌ها مسیحی خواهند شد، آن وقت دیگر خلافت اسلامی بی‌معنا خواهد شد، تاج و تخت مُعتمد در خطر است. او می‌داند که امام عسکری علیه السلام می‌تواند این مشکل را حل کند، پس دستور می‌دهد تا امام را از زندان آزاد کنند و نزد او بیاورند.

لحظاتی می‌گذرد، امام را به کاخ می‌آورند، مُعتمد رو به آن حضرت می‌کند و می‌گوید: «به دادِ اَمّت جدّت برس!». امام پاسخ می‌دهد: «فردا همراه مردم به بیابان می‌روم و همه این شک‌ها را برطرف می‌کنم».

با طلوع آفتاب همه مردم به بیابان می‌روند، مسیحیان هم می‌آیند، آنان آماده می‌شوند تا دعا کنند، در میان آنان، یک راهب است، او دستش را به سوی آسمان گرفته است، امام به خدمتکارش می‌گوید: «برو پیش آن راهب. میان انگشتان دستش، یک استخوان کوچک است، آن را بگیر و بیاور!». خدمتکار می‌رود و برمی‌گردد، اکنون آن استخوان در دست امام است، پس به مسیحیان می‌گوید: «حالا دعا کنید باران بیاید!»، آنها دعا می‌کنند، با دعای آنان، چند ابر هم که در گوشه آسمان بود، کنار می‌رود و آسمان صاف می‌شود و این‌گونه است که مردم از شک بیرون می‌آیند.

مُعتمد رو به امام می‌کند و می‌گوید: «ما چرا چه بود؟ آن استخوان چیست؟»، امام پاسخ می‌دهد: «این استخوان یکی از پیامبران خداست. این یک قانون است: اگر کسی استخوان پیامبری را در دست بگیرد و طلب باران کند، دعایش مستجاب می‌شود».

همه می‌فهمند که آن راهب، به این راز آگاه بود و می‌خواست مردم را به سوی مسیحیت جذب کند، ولی با تلاش امام ناکام ماند. ۱۰۴

* * *

امام به خانه خود بازمی‌گردد، شیعیان خوشحال هستند که امام از زندان آزاد شده است، اکنون امام نامه‌ای برای آنان می‌فرستد. در این نامه آیه ۸ سوره

صَفَّ آمَدَه است: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ».^{۱۰۵}

به راستی دشمنان در چه خیالی هستند؟ آیا می‌خواهند نور خدا را با گفتارشان خاموش کنند در حالی که خدا، نور خودش را به کمال می‌رساند هر چند که کافران، خوش نداشته باشند!

مُعتمد دستور می‌دهد تا مأموران بیشتری به محله‌ای که خانه امام آنجاست بروند و مانع دیدار شیعیان با امام بشوند، مُعتمد نگران است که مبادا رفتار زیبای امام در دل مأموران اثر بگذارد، برای همین فرمان می‌دهد هر پنج روز، آن مأموران عوض بشوند، هیچ مأموری حق ندارد به مدت طولانی آنجا نگهبانی بدهد.

آیا مُعتمد می‌تواند نور خدا را خاموش کند؟ خدا به امام چنان قدرتی داده است که از خانه خود خارج شود و مأموران او را نبینند، به شیعیان خبر می‌رسد فلان شب در فلان ساعت در خانه فلان شخص جمع بشوند، شیعیان از تاریکی شب بهره می‌برند و دور هم جمع می‌شوند و ناگهان امام را در میان خود می‌بینند و سؤالات خود را از او می‌پرسند و جواب می‌شنوند.^{۱۰۶}

امام عسکری علیه السلام در قنوت نماز، دعایی را می‌خواند و به شیعیان هم دستور داده بود این دعا را بخوانند، من قسمت‌های مهم آن دعا را در دو بخش ذکر می‌کنم:

* بخش اول

خدایا! تو را ستایش می‌کنیم و از تو می‌خواهیم بر محمد و آل محمد درود بفرستی، از ما خواسته‌ای تا به در خانه‌ات رو کنیم، تو هیچ امیدواری را ناامید نمی‌کنی، اکنون با اشتیاق به درگاهت رو کرده‌ایم و تو را صدا می‌زنیم. از خواسته دل ما باخبری و می‌دانی که خواسته ما چیست، تو راز دل ما را می‌دانی!

خدایا! فتنه‌ها ما را فرا گرفته است، دشمنان ما را خوار کرده‌اند، کسانی بر ما حکومت می‌کنند که امین دین تو نیستند، آنان دین تو را تباه کرده‌اند، حق ما را از ما گرفته‌اند، با پولی که از آن یتیمان و بیوه‌زنان است، خوشگذرانی می‌کنند، فاسقان بر ما امیر شده‌اند...

خدایا! دیگر وقت آن رسیده است که باطل را ریشه کن کنی، قدرت طاغوت را نابود کنی، اهل باطل را به ذلت و خواری افکنی و حق را آشکار سازی!

خدایا! از تو می‌خواهیم تا در میان اهل باطل، تفرقه افکنی، جمعشان را متفرق کنی، پرچم آنان را سرنگون کنی، نیروهای آنان را از بین ببری، بنیان آنان را خراب کنی و این گروه ستمگر را به سزای عملشان برسانی!

خدایا! باطل را به گونه‌ای نابود کن که دیگر یادی از آن نباشد و برای همیشه فراموش شود، سپاه باطل را در هم شکن، در دل پیروان باطل، ترس بیفکن، در میان آنها، اختلاف بیفکن، اساس ظلم را ریشه کن نما!

* بخش دوم *

در این بخش، امام عسکری علیه السلام به «کسی که برای برپایی عدالت قیام

می‌کند»، دعا می‌کند: «الْقَائِمُ بِالْقِسْطِ». روشن است که منظور از این سخنان، حضرت مهدی علیه السلام است:

خدایا! آنکه مردم را به سوی تو دعوت می‌کند و عدالت را برپا می‌نماید، نیازمند یاری توست، تو او را بزرگ شمردی و او را پناه مظلومان و یاور بی‌یاوران قرار دادی، او زنده‌کننده قرآن توست و دین تو را استوار می‌سازد، پس خطرها را از او دور کن و دشمنانش را نابود کن و دل‌های مؤمنان را به برکت او، نورانی کن!

خدایا! غصه‌ها قلب او را به درد آورده است، او بغضی نهفته در گلو دارد، او می‌بیند که ظلم و ستم بی‌داد می‌کند، ولی باید صبر کند، پس خودت یار و یاورش باش و او را حمایت کن!

خدایا! خطرها را از او دور کن، نیرنگ دشمنانش را به خودشان باز گردان، یاران او را یاری کن! آنان را در پناه امن خودت قرار ده! به دست او دنیا را پر از عدل و داد کن و نعمت را بر بندگان تمام کن که تو بر هر کاری توانایی! ^{۱۰۷}

من این دعا را به صورت خلاصه ذکر کردم، چقدر زیباست که شیعیان، این دعا را فراگیرند و در قنوت نماز خود آن را بخوانند.

ابن بابویه یکی از علمای بزرگ قم است (او بیشتر به عنوان پدر شیخ صدوق شناخته می‌شود). او همواره از خود می‌پرسید: چه زمانی گره از کار بشر باز خواهد شد و فرج و گشایشی در کار بشر پدیدار خواهد شد؟ کی مهدی علیه السلام،

ستمکاران را به سزای عملشان خواهد رساند؟ چه زمانی، فرج خواهد رسید. اینجا بود که امام عسکری علیه السلام این نامه مهم را برای او می نویسد: «از تو می خواهم که در سختی ها صبر کنی و منتظر فرج باشی، زیرا پیامبر فرمود: بهترین اعمال امت من، انتظار فرج است. بدان که شیعیان ما همواره در سختی خواهند بود تا فرزند من ظهور کند. از تو می خواهم صبر داشته باشی و شیعیان مرا هم به صبر امر کنی، سرانجام فرزند من قیام می کند، این وعده خداست».^{۱۰۸}

وقتی ابن بابویه این نامه را می خواند می فهمد که وظیفه او چیست، ظهور مهدی علیه السلام برای این است که همه انسان ها به کمال و زیبایی برسند، کسی که در انتظار این زیبایی باشد، خودش نیز زیبا می شود و ارزش پیدا می کند. آری، کسی که در انتظار ظهور باشد، همانند کسی است که در خیمه مهدی علیه السلام است، فرق نمی کند آیا من زمان ظهور را درک می کنم یا نه، مهم این است که به وظیفه خود عمل کنم، اگر وظیفه خود را به درستی، تشخیص دادم و به آن عمل نمودم، به امام خود نزدیک هستم، آن قدر نزدیک که گویا در خیمه اش حضور دارم.^{۱۰۹}

این قانون حکومت‌های استبدادی است، شخصیت‌هایی که نزد مردم محبوب هستند دو راه بیشتر ندارند: یا باید همراه حکومت باشند یا این که حذف شوند. امام‌عسکری علیه السلام هم که هرگز این حکومت را تأیید نکرده است، بلکه آن را طاغوت معرفی کرده است، برای همین مُعتمد به فکر آن است که امام را به شهادت برساند.

درست است که مُعتمد چند بار آن حضرت را به زندان افکند و رفت و آمد شیعیان را محدود کرد، ولی امروز این امام است که بر دل‌ها حکومت می‌کند، آتش حسد و کینه در دل مُعتمد شعله می‌کشد، او بیش از این نمی‌تواند این وضعیت را تحمل کند، برای همین بزرگان سپاه را دعوت می‌کند تا نقشه‌ای برای مسموم کردن امام طراحی کنند.

مُعتمد تأکید می‌کند که این طرح باید کاملاً مخفیانه اجرا شود و هیچ‌کس از آن باخبر نشود. قرار می‌شود امام را از زندان آزاد کنند تا او را در خانه خودش مسموم کنند، مسموم شدن امام در زندان به صلاح نیست، مردم شک می‌کنند.

«آبُو آدیان» یکی از یاران امام است، او معمولاً نامه‌های امام را به شهرهای مختلف می‌برد. او نزد امام می‌رود، امام چند نامه به او می‌دهد تا آنها را به شهر مدائن ببرد، سپس امام به او می‌گوید: «به مدائن برو و این نامه‌ها را برسان! بدان که سفر تو پانزده روز طول می‌کشد، وقتی به سامرا بازگردی من از دنیا رفته‌ام، صدای شیون و گریه از این خانه بلند است».

آبُو آدیان شروع به گریه می‌کند، به زودی شیعه به داغ امام مبتلا خواهد شد، او اشک چشمش را پاک می‌کند و می‌گوید:

— آقای من! بعد از شما چه کسی امام ما خواهد بود؟

— آن کس که جواب این نامه‌ها را از تو طلب کند.

— نشانه‌ای دیگر برایم بگو!

— آن کس که بر من نماز بخواند.

— نشانه‌ای دیگر برایم بگو!

— آن کس که خبر بدهد در داخل کیسه چیست.

وقت تمام است، او دوست دارد که بیشتر خدمت امام باشد، ولی مأموران همه چیز را کنترل می‌کنند، بیش از این صلاح نیست اینجا بماند، او دست امام را می‌بوسد و خداحافظی می‌کند و به سوی مدائن حرکت می‌کند.^{۱۱۰}

* * *

نزدیک به ده روز می‌گذرد، خبری در شهر سامرا پخش می‌شود که امام عسکری علیه السلام مریض شده است، مُعتمد در جلسه‌ای نشسته است، این خبر را برای او می‌گویند، او خود را به ناراحتی می‌زند و دستور می‌دهد تا گروهی از بزرگان به عیادت او بروند، سپس فرمان می‌دهد تا بهترین طبیبان دربار برای مداوای او بروند و تأکید می‌کند آن طبیبان، شب و روز در کنار امام باشند تا حال او خوب بشود.

مردم با خود می‌گویند: «چه خلیفه خوبی! چقدر دلش می‌خواهد امام عسکری علیه السلام بهبود یابد»، آنان نمی‌دانند که خود این خلیفه، امام را مسموم کرده است!

طبیبان به خانه امام می‌روند، قبلاً به آنان گفته شده است که حق ندارند از مسموم شدن امام، چیزی بگویند، آنان چند دارو برای امام تجویز می‌کنند. مُعتمد فرمان می‌دهد بر تعداد مأموران اضافه شود، رفت و آمدها بیشتر کنترل می‌شود.

دو روز می‌گذرد، خبر می‌رسد که حال امام، وخیم شده است، مُعتمد فرمان می‌دهد تا قاضی بزرگ حکومت با عده‌ای از بزرگان به عیادت امام بروند، همه چیز زیر نظر است، حکومت می‌خواهد ببیند آیا اثری از مهدی علیه السلام پیدا می‌کند یا نه؟ حکومت می‌داند مهدی علیه السلام هر کجا باشد برای عیادت پدر خود می‌آید، این بهترین فرصت برای دستگیری اوست، نیروهای فراوان در اطراف خانه امام، جمع شده‌اند، گویا که حکومت نظامی شده است...^{۱۱۱}

نیمه شب است، شب هشتم ماه ربیع الأول. سال ۳۶۰ هجری. امام در بستر بیماری است، او آخرین نامه‌های خود را برای شیعیان می‌نویسد و سپس از هوش می‌رود، چند ساعت می‌گذرد، امام چشمان خود را باز می‌کند، عقید (که افتخار داشت خادم امام باشد) آنجاست، امام به او می‌گوید: «برایم مقداری جوشانده مصطکی آماده کن».

عقید جوشانده را آماده می‌کند، مصطکی، داروی گیاهی است. وقتی کبد انسان، حرارت زیادی داشته باشد آن را مصرف می‌کنند، برای کسی که مسموم شده است مصطکی خوب است. (این یک پیام امام برای تاریخ است تا شیعیانش بفهمند او مسموم شده است).

اکنون امام می‌نشیند، صیقل (همسر امام) ظرف جوشانده را به امام می‌دهد، دست امام به شدت می‌لرزد و می‌خواهد آن را بنوشد، ظرف به دندان‌های امام می‌خورد، او نمی‌تواند آن را بنوشد.

امام به عقید می‌گوید: «داخل آن اتاق شو! در آنجا پسر مرا می‌بینی که در حال سجده است، او را به اینجا بیاور!». عقید به آن اتاق می‌رود، مهدی (علیه السلام) را می‌بیند که پنج سال دارد، او در تاریکی شب به سجده رفته است و با خدا نجوا می‌کند. عقید سلام می‌کند و پاسخ می‌شنود، به او خبر می‌دهد که پدر می‌خواهد او را ببیند.

مهدی (علیه السلام) نزد پدر می‌آید، وقتی پدر او را می‌بیند اشک از چشمانش جاری می‌شود، پس می‌گوید: «پسر! به من آب بنوشان که وقت دیدار من با خدا فرا

رسیده است».

مهدی علیه السلام ظرف آب را مقابل صورت پدر می آورد، پدر از آن می نوشد، سپس می گوید: «مرا برای نماز آماده کن». مهدی علیه السلام ظرف آبی می آورد، پارچه ای هم بر روی زانوی او می اندازد، با دستان خود پدر را وضو می دهد (آن قدر ضعف بر امام غلبه کرده است که نمی تواند خودش وضو بگیرد). امام در بستر خود قرار می گیرد، در همان حالت نماز می خواند. اشک در چشمان مهدی علیه السلام حلقه زده است، دل او، آماج غصه هاست...

لحظاتی می گذرد، وقت آن فرا می رسد که روح امام به اوج آسمان ها پرواز کند و از این قفس دنیا آزاد شود، لحظه وصال نزدیک است، همان لحظه ای که امام سال های سال در انتظارش بود...

اکنون او رو به مهدی علیه السلام می کند و می گوید: «فرزندم! تو صاحب الزمان هستی و حجت خدا در روی زمین هستی! تو جانشین و آخرین امام هستی! بعد از تو دیگر، هیچ امامی نخواهد آمد. پیامبر بشارت آمدن تو را به همه داده است».^{۱۱۲}

اکنون، روح امام به آسمان ها پر می کشد و برای همیشه چشمانش بسته می شود (او در سن ۲۸ سالگی به شهادت می رسد).

صبح که می شود، خبر در شهر می پیچد، شوری بر پا می شود، همه علاقمندان آن حضرت با چشمانی اشکبار به سوی خانه امام می آیند، صدای شیون و گریه از خانه بلند است.

مُعْتَمِدِ دستور می‌دهد تا خانه را به دَقْت بگردند، هر چه در آنجا هست را ضبط کنند، صَیْقِل (همسر امام) را دستگیر می‌کنند و به خانه‌ای می‌برند تا معلوم شود آیا بچّه‌ای در راه دارد یا نه. (حکومت از هر کسی که از نسل امام باشد، هراس دارد).

پیکر امام را در وسط حیاط قرار می‌دهند، یکی از بزرگان حکومت جلو می‌آید و پارچه‌ای که روی صورت امام است کنار می‌زند و می‌گوید: «نگاه کنید! این آقا به مرگ طبیعی از دنیا رفته است، پزشکان و قاضی شهر شاهد این امر بوده‌اند، شما هم شاهد باشید».^{۱۱۳}

جعفرکذاب در گوشه‌ای به عنوان «صاحب‌عزا» ایستاده است، گروهی به او تسلیت می‌گویند، لحظاتی می‌گذرد، اعلام می‌شود که مردم به بیرون خانه بروند تا پیکر امام را غسل دهند و کفن کنند، همه از خانه بیرون می‌روند.

* * *

أَبُو آدیَان که به مدائن رفته بود از سفر بازمی‌گردد، می‌بیند که بازارهای شهر تعطیل است، شوری برپاست، شیعیان عزادارند، او به سوی خانه امام می‌آید، کنار در ورودی خانه، جمعیت زیادی را می‌بیند که ایستاده‌اند.

جعفرکذاب هم آنجاست، هوادارانش دور او را گرفته‌اند و طوری با او رفتار می‌کنند که گویا او، امام دوازدهم است! أَبُو آدیَان با خود می‌گوید: «آخر این جعفر چگونه می‌تواند امام باشد؟ من خودم دیدم که شراب می‌خورد، قمار می‌کرد». أَبُو آدیَان جلو می‌رود و به او تسلیت می‌گوید و در کنار او می‌ایستد. یکی از داخل خانه بیرون می‌آید و به جعفرکذاب می‌گوید: «آقای من! برادر

شما را کفن کرده‌اند، تشریف بیاورید بر پیکر او نماز بخوانید». جعفر کذاب با جمعیت وارد خانه می‌شود، پیکر امام را در تابوتی گذاشته‌اند، جعفر کذاب جلو می‌آید تا بر امام نماز بخواند، همه جمعیت پشت سر او می‌ایستند، او لحظه‌ای صبر می‌کند تا جمعیت آرام بگیرند و صف‌های نماز، مرتب شود. او می‌خواهد دست‌های خود را بالا ببرد و «الله اکبر» را بگوید، که ناگهان مهدی (عج) ظاهر می‌شود و عبای جعفر را می‌کشد و با صدای بلند می‌گوید: «عمو! من باید بر پدرم نماز بخوانم!».

جعفر کذاب بی‌اختیار کنار می‌رود و جای خود را به مهدی (عج) می‌دهد، اکنون مهدی (عج) نماز را می‌خواند و بعد از نماز از دیده‌ها پنهان می‌شود، در هنگام نماز، قدرت خدا جلوه‌گر شد، هیچ‌کس نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد، هواداران جعفر کذاب می‌خواستند جلو بیایند و سر و صدا راه اندازند، ولی نتوانستند، مأموران حکومت هم توانایی حرکت نداشتند.

بعد از نماز، پیکر امام عسکری (عج) را کنار قبر پدرش (امام هادی (عج)) به خاک می‌سپارند و جمعیت متفرق می‌شود.^{۱۱۴}

أَبُو آدِيَان در گوشه‌ای ایستاده است که ناگهان صدایی به گوشش می‌رسد: «جواب نامه‌های پدرم را به من بده!»، او نگاه می‌کند، مهدی (عج) را می‌بیند، پس آن نامه‌ها را تحویل می‌دهد و با خود می‌گوید: «این هم نشانه دوم». او سخن امام عسکری (عج) را به یاد دارد که به او گفت: «هر کس جواب نامه‌ها را از تو بخواهد و بر من نماز بخواند» این دو نشانه آشکار شد، ولی نشانه سوم،

باقی مانده است.

چند روز می‌گذرد، گروهی از شیعیان قم به سامرا می‌آیند، هواداران جعفر کذاب آنان را نزد جعفر کذاب می‌برند، ابو ادیان هم همراه آنان می‌رود. اهل قم سلام می‌کنند و می‌گویند: «ما از قم نامه‌ها و پول‌هایی آورده‌ایم، بگو بدانیم آن نامه‌ها را چه کسی نوشته است و مقدار پولی را که همراه داریم چقدر است؟».

وقتی جعفر کذاب این را می‌شنود عصبانی می‌شود و می‌گوید: «از من توقع دارید که علم غیب بدانم؟». اهل قم متحیر می‌مانند چه کنند، از خانه جعفر کذاب بیرون می‌آیند.

ابو ادیان از آنان می‌خواهد کمی صبر کنند، ساعتی می‌گذرد، شخصی نزد آنان می‌آید و می‌گوید: «من از طرف مهدی علیه السلام آمده‌ام، شما نامه‌هایی را آورده‌اید»، سپس نام صاحب آن نامه‌ها را یکی یکی می‌گوید، بعد می‌گوید: «شما کیسه‌ای همراه دارید که در آن هزار و ده سکه طلا است، نقش روی ده سکه از آن‌ها پاک شده است». اهل قم می‌گویند: «سخنان تو درست است»، پس نامه‌ها و آن کیسه پول را به او می‌دهند تا به مهدی علیه السلام تحویل بدهد.

اکنون ابو ادیان می‌فهمد که منظور از «نشانه سوم» چه بود، امام عسکری علیه السلام به او گفته بود هر کس از کیسه خبر بدهد، امام دوازدهم است، او دیگر یقین می‌کند که مهدی علیه السلام فرزند امام عسکری علیه السلام است و جانشین اوست، اگر چه مهدی علیه السلام در پس پرده غیبت است ولی هدایت جامعه را به عهده دارد و نمی‌گذارد شیعیانش گرفتار گمراهی شوند.

وقتی ابرها روی خورشید را می‌پوشانند، هنوز هم می‌شود از نور خورشید بهره برد، روشنایی روز از خورشید است اگر خورشید نباشد، دنیا در سرما و تاریکی نابود می‌شود. ابرها نمی‌توانند کسی را از فیض خورشید محروم کنند. وجود مهدی علیه السلام همانند خورشید پشت ابر است.^{۱۱۵}

* * *

حکومت برای این که مردم خیال کنند هیچ فرزندی از امام عسکری علیه السلام باقی نمانده است، دستور می‌دهد میراث آن حضرت را بین جعفر کذاب و صیقل (همسر امام عسکری علیه السلام) تقسیم کنند. این طرحی از طرف حکومت است، ولی شیعیان باور دارند که مهدی علیه السلام وارث امام عسکری علیه السلام است و او همان کسی که ریشه طاغوت‌ها را از روی زمین خواهند کند.

* * *

مدّتی می‌گذرد، جعفر کذاب که می‌فهمد دیگر در میان شیعیان جایگاهی ندارد نزد وزیر مُعتمد می‌رود و به او چنین می‌گوید:
 – تو کاری کن که مردم امامت مرا قبول کنند و مرا جانشین برادرم بدانند، در مقابل، هر سال بیست هزار سکه طلا به تو می‌دهم.
 – ای نادان! خلیفه با آن همه قدرتش نتوانست در اعتقاد شیعیان به امام عسکری علیه السلام رخنه‌ای ایجاد کند، او چقدر از شیعیان را زندانی کرد و شکنجه نمود ولی آنان دست از اعتقاد خود برنداشتند.
 – منظور تو از این سخن چیست؟
 – اگر تو در نظر شیعیان، امام باشی، نیازی به یاری من و حکومت نداری، اگر

هم در نظر آنان، امام نباشی کمک ما برای تو فایده‌ای نخواهد داشت!
وقتی جعفر کذاب این سخن را می‌شنود از یاری حکومت برای رسیدن به
هدف خود ناامید می‌شود.

چند سال می‌گذرد، جعفر کذاب می‌فهمد که ادّعی او، هیچ فایده‌ای ندارد، پس
از آن ادّعی دروغین دست برمی‌دارد و از رفتار خود پشیمان می‌شود و راه
توبه را برمی‌گزیند و بعد از مدّتی از دنیا می‌رود.
نامه‌ای از طرف مهدی علیه السلام به دست شیعیان می‌رسد، در آن نامه چنین نوشته
شده است: «حکایت من و عمویم جعفر، حکایت یوسف با برادرانش است».
آری، برادرانِ یوسف از روی حسادت، او را در چاه انداختند، حتّی تصمیم گرفته
بودند او را به قتل برسانند، یوسف علیه السلام به سختی‌های زیادی گرفتار شد، ولی
وقتی برادرانش اظهار پشیمانی کردند و از او عذرخواهی کردند، آنان را بخشید.
جعفر هم وقتی از راه و روش باطل خود دست برداشت، مهدی علیه السلام او را
بخشید، چرا که قلب او، پر از مهربانی است...

به پایان این کتاب رسیدم، می‌خواهم این جمله را بنویسم: از امام عسکری علیه السلام
آموختم که در قنوت نماز برای آقای خود، امام‌زمان دعا کنم، با این کار، او را که
مظلوم‌تر از همه است یاری نمایم.

اکنون با خود عهد می‌بندم که بیشتر به فکر آقای خود باشم، هر کس «کیمیا»
دارد می‌تواند مس را به طلا تبدیل کند، یاد «آقا» همچون کیمیاست، وقتی به

یاد او باشم، عشق دنیایی از دلم بیرون می‌رود و عشق او در آن می‌نشیند.
 کاش همه می‌دانستند که خدا هیچ کاری را به اندازه دعا برای ظهور «آقا»
 دوست ندارد، این کار باعث شادی دل پیامبر و حضرت فاطمه علیها السلام می‌شود...
 اگر همه شیعیان در قنوت نماز خود، (همانند امام عسکری علیه السلام) برای ظهور آقا
 دعا کنند، ظهور او فرا می‌رسد، دعا برای او باعث می‌شود ما این قدر گرفتار
 غفلت نشویم، غفلت از یاد آقا، باعث غربت او شده است...
 پس همه با هم در همه حال و هر جا، دست به دعا برداریم که دعا برای
 ظهور، دعا برای همه زیبایی‌هاست: **اللهم عجل لولیک الفرج.**

پی نوشتها

۱. إِنْ جِيُوشَ المَعْتَصِمِ كَثُرُوا حَتَّى بَلَغَ عِدَدُ مَمَالِيكِهِ مِنَ الْأَتْرَاكِ سَبْعِينَ أَلْفًا، فَمَدَّوْا أَيْدِيَهُمْ إِلَى حَرَمِ النَّاسِ وَسَعَوْا فِيهَا بِالْفَسَادِ، فَاجْتَمَعَ الْعَامَّةُ وَوَقَفُوا لِلْمَعْتَصِمِ وَقَالُوا: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، مَا شِئْنَا أَحَبَّ إِلَيْنَا مِنْ مَجَاوِرَتِكَ؛ لِأَنَّكَ الْإِمَامُ وَالْحَامِي لِلدِّينِ، وَقَدْ أَفْرَطَ عَلَيْنَا أَمْرُ غُلْمَانِكَ، وَعَمَّنَا أَذَاهُمْ، فَإِنَّمَا مَنَعْتَهُمْ عَنَّا أَوْ نَقَلْتَهُمْ عَنَّا... وَسَاقَ مِنْ فَوْرِهِ حَتَّى نَزَلَ سَامِرَاءَ، وَبَنَى بِهَا دَارًا وَأَمَرَ عَسْكَرَهُ بِمِثْلِ ذَلِكَ: مَعْجَمُ الْبُلْدَانِ ج ٣ ص ١٧٧؛ وَكَانَ الْخَلْفَاءُ بَعْدَهُ يَسْكُنُونَهَا إِلَى أَنْ انْتَقَلُوا بَعْدَ ذَلِكَ إِلَى بَغْدَادٍ: الْأَنْسَابُ لِلْسَمْعَانِيِّ ج ٣ ص ٢٠٢؛ وَأَمْرُ الْمَعْتَصِمِ بِإِنْشَاءِ مَدِينَةِ سَامِرَاءَ: سِيرُ أَعْلَامِ النَّبَلَاءِ ج ١٠ ص ٢٩٣؛ بَعْثَنِي الْمَعْتَصِمُ سَنَةَ ٢١٩ وَقَالَ لِي: اشْتَرِ لِي بِنَاحِيَةَ سَامِرَاءَ مَوْضِعًا أَبْنِي فِيهِ مَدِينَةً، فَإِنِّي أَتَخَوَّفُ أَنْ يَصِيحَ هَؤُلَاءِ الْحَرْبِيَّةِ صَبِيحَةً فَيَقْتُلُونَ غُلْمَانِي حَتَّى أَكُونَ فَوْقَهُمْ: تَارِيخُ الطَّبْرِيِّ ج ٧ ص ٢٣١؛ وَكَانَ سَبَبُ ذَلِكَ أَنَّهُ قَالَ: أَتَخَوَّفُ هَؤُلَاءِ الْحَرْبِيَّةِ أَنْ يَصِيحُوا صَبِيحَةً فَيَقْتُلُونَ غُلْمَانِي، فَأُرِيدُ أَنْ أَكُونَ فَوْقَهُمْ: الْكَامِلُ فِي التَّارِيخِ لِابْنِ الْأَثِيرِ ج ٦ ص ٤٥١؛ فَجَدَّهَا الْمَعْتَصِمُ وَبَنَاهَا سَنَةَ عَشْرِينَ، وَسَمَّاهَا سَرَ مِنْ رَأْيٍ: تَارِيخُ ابْنِ خَلْدُونِ ج ٣ ص ٢٥٧.

٢. كَانَ الْمَتَوَكَّلُ قَدْ أَشْخَصَهُ مَعَ يَحْيَى بْنِ هَرِثْمَةَ بْنِ أَعْيَنَ مِنَ الْمَدِينَةِ إِلَى سَرَ مِنْ رَأْيٍ، فَأَقَامَ بِهَا حَتَّى مَضَى لِسَبِيلِهِ: فَتَوَفَّى بِهَا وَدُفِنَ فِي دَارِهِ: الْكَافِي ج ١ ص ٤٩٨، الْإِرْشَادُ ج ٢ ص ٢٩٧، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٥ ص ١٩٧، أَعْلَامُ الْوَرَى ج ٢ ص ١٠٩، كَشْفُ الْغَمَةِ ج ٣ ص ١٦٩، ١٩، الْفُصُولُ الْمَهْمَةُ ج ٢ ص ١٠٧٥، مِنْهَاجُ الْكَرَامَةِ ص ٧٢، وَرَاجِعُ الْبَابِ فِي تَهْذِيبِ الْأَنْسَابِ لِابْنِ الْأَثِيرِ ج ٢ ص ٣٤٠.

٣. فَمِنْ ذَلِكَ: الْقَصْرُ الْمَعْرُوفُ بِالْعُرُوسِ، أَنْفَقَ عَلَيْهِ ثَلَاثِينَ أَلْفَ أَلْفِ دِرْهَمٍ... وَالْغَرِيبُ عَشْرَةُ أَلْفِ أَلْفِ دِرْهَمٍ... وَالصَّبِيحُ خَمْسَةُ أَلْفِ أَلْفِ دِرْهَمٍ... فَذَلِكَ الْجَمِيعُ مِثْنًا أَلْفَ أَلْفٍ وَأَرْبَعَةٌ وَتِسْعُونَ أَلْفَ أَلْفِ دِرْهَمٍ: مَعْجَمُ الْبُلْدَانِ ج ٣ ص ١٧٥؛ الشَّاهُ وَالْعُرُوسُ: قَصْرَانِ عَظِيمَانِ بِنَاحِيَةِ سَامِرَاءَ، أَنْفَقَ عَلَى عِمَارَةِ الشَّاهِ عَشْرُونَ أَلْفَ أَلْفِ دِرْهَمٍ،

- وعلى العروس ثلاثون ألف ألف درهم: معجم البلدان ج ٣ ص ٣١٦؛ بنى قصر العروس بسامراء وأنفق عليه ثلاثون ألف ألف درهم: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٣٦؛ بناء قصر العروس بسامراء، وتكمل في هذه السنة، فبلغت النفقة ثلاثين ألف ألف درهم: تاريخ الإسلام ج ١٧ ص ٢٤.
٤. سامراء بلد على دجلة فوق بغداد بثلاثين فرسخاً، يقال لها سر من رأى، فخففها الناس وقالوا سامراء: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٣.
٥. من ابن رسول الله وابن وصيه إلى مدغل في عقدة الدين ناصب/نشا بين طنبور ودف ومزهر/وفي حجر شاد أو على صدر ضارب/ومن ظهر سكران إلى بطن قينة/على شبه في ملكها وشوائب...: معجم الادب ج ١٤ ص ١٨١، اعيان الشيعة ج ٨ ص ٣٣١، الوافي بالوفيات ج ٢١ ص ٣٠٥.
٦. راجع إلى: الاغانى، ج ٥ ص ١٨٥.
٧. راجع إلى: مروج الذهب، ج ٤، ص ١٢٣.
٨. أن المتوكل كان قد ألزمه تأديب ولديه المعز بالله والمؤيد، فقال له يوماً أيهما أحب إليك ابناي هذان أي المعتز والمؤيد أم الحسن والحسين فاجابه ابن السكيت والله أن قنبراً خادم علي بن أبي طالب ع خير منك ومن ابنك. فقال المتوكل لجلالوته الأتراك سلوا لسانه من قفاه ففعلوا: اعيان الشيعة ج ١٠ ص ٣٠٦، وفيات الاعيان ج ١ ص ٤٠١.
٩. أخبرني أبو الهيثم بن سبانه أنه كتب إليه لما أمر المعتز بدفعه إلى سعيد الحاجب عند مضيه إلى الكوفة وأن يحدث فيه ما يحدث به الناس بقصر ابن هبيرة: جعلني الله فداك، بلغنا خبر قد ألقننا وأبلغ منا، فكتب إليه بعد ثالث يأتيكم الفرج فخلع المعتز اليوم الثالث: الغيبة للطوسي ص ٢٠٨، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٢٥١.
١٠. أنهم حضروا - يوم توفي محمد بن علي بن محمد - باب أبي الحسن يعزونه وقد بسط له في صحن داره والنساء جلوس حوله... إذ نظر إلى الحسن بن علي قد جاء مشقوق الجيب، حتى قام عن يمينه ونحن لانعرفه، فنظر إليه أبو الحسن بعد ساعة فقال: يا بني أحدث لله عز وجل شكراً، فقد أحدث فيك أمراً...: الكافي ج ١ ص ٣٢٧، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٢٤٥.
١١. كنت رويت عن أبي الحسن العسكري في أبي جعفر ابنه روايات تدل عليه، فلما مضى أبو جعفر قلقت لذلك، وبقيت متحيراً لا أتقدم ولا تأخر، وخفت أن أكتب إليه في ذلك، فلا أدري ما يكون.... وكتب في آخر الكتاب: أردت أن تسأل عن الخلف بعد مضي أبي جعفر، وقلقت لذلك، فلا تغتم: الغيبة ص ٢٠١، بحار الأنوار ج ٥٠

ص ٢٤٢.

١٢ . وأبرز من بهي ملكه عرشاً مساعاً من أصناف الجواهر، ورفعته فوق أربعين مرقاة، فلمّا صعد ابن أخيه وأحدت الصلب وقامت الأساقفة عكفاً، ونُشرت أسفار الإنجيل، تسافت الصلب من الأعلى فلصقت الأرض، وتقوّضت أعمدة العرش فانهارت إلى القرار، وخرّ الصاعد من العرش مغشياً عليه، فتغيّرت ألوان الأساقفة وارتعدت فرائصهم، فقال كبيرهم لجدي: أيّها الملك، اغفنا من ملاقة هذه النحوس الدالة على زوال هذا الدين المسيحي والمذهب الملكاني. فتطير جدي من ذلك تطيراً شديداً، وقال للأساقفة: أقيموا هذه الأعمدة وارفعوا الصليبان... الغيبة للطوسي ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٤٠٦، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٥، وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ٤١٨، روضة الواعظين ص ٢٥٢، دلائل الإمامة ص ٤٩٠، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٥١٤، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١١.

١٣ . فقال مولانا: يا كافور، ادع أختي حكيمة. فلمّا دخلت قال لها: ها هي، فاعتنتها طويلاً وسرّت بها كثيراً، فقال لها أبو الحسن: يا بنت رسول الله، خذيها إلى منزلك وعلميها الفرائض والسنن فإنّها زوجة أبي محمد وأمّ القائم: نفس المصادر السابقة.

١٤ . خرج أبو محمد في جنازة أبي الحسن وقميصه مشقوق فكتب إليه أبو عون الأبرش قرابة نجاح بن سلمة من رأيت أو بلغك من الأئمة شق ثوبه في مثل هذا؟ فكتب إليه أبو محمد: يا أحق وما يدريك ما هذا قد شق موسى على هارون: اختيار معرفة الرجال ج ٢ ص ٨٤٢، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ١٩١، معجم رجال الحديث ج ٦ ص ١٦٢.

١٥ . حملنا مالا اجتمع من خمس ونذر وعين وورق وجوهر وحلي وثياب من قم وما يليها، فخرجنا نريد سيدنا أبا الحسن علي بن محمد فلما صرنا إلى دسكرة الملك تلقانا رجل راكب على جمل ونحن في قافلة عظيمة، فقصدنا ونحن سائرون في جملة الناس وهو يعارضنا بجملة، حتى وصل إلينا وقال: يا أحمد بن داود ومحمد بن عبد الله الطلحي معي رسالة إليكما، فقلنا ممن يرحمك الله؟ قال: من سيدكما أبي الحسن علي ابن محمد يقول لكما: أنا راحل إلى الله في هذه الليلة، فأقيما مكانكما حتى يأتيكما أمر ابني أبي محمد الحسن، فخشعت قلوبنا وبكت عيوننا وأخفينا ذلك ولم نظهره... مدينة المعاجز ج ٧ ص ٥٢٧.

١٦ . عن إبراهيم بن إدريس قال: وجه إلي مولاي أبو محمد بكبش وقال: عقه عن ابني فلان وكل وأطعم أهلك ففعلت، ثم لقينته بعد ذلك فقال لي: المولود الذي ولد لي مات، ثم وجه إلي بكبشين وكتب: بسم الله الرحمن

- الرحيم عق هذين الكبشين عن مولاك وكل هنأك الله وأطعم إخوانك، ففعلت ولقيته بعد ذلك فما ذكر لي شيئا: الغيبة للطوسي ص ٢٤٦، وسائل الشيعة ج ٢١ ص ٤٤٨، بحار الانوار ج ٥١ ص ٢٢.
١٧. كان أبي بلي بالشلل وضاق صدره، فقال: لأقصدن هذا الذي تزعم الإمامية أنه إمام. يعني الحسن بن علي، قال: فاكترت دابة وارتحلت نحو سر من رأى فوافيتها وكان يوم ركوب الخليفة إلى الصيد، فلما ركب الخليفة... وقصدت نحوه، فناداني: «يا أبا محمد لا تدن مني فإن علي عيونا، وأنت أيضا خائف»...: الثاقب في المناقب ص ٥٧٣.
١٨. فان الاشتراك في الناس أخفى من دبيب الذر على الصفا، في الليلة الظلماء ومن دبيب الذر على المسح: الغيبة للطوسي ص ١٣٣، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٢٥٠.
١٩. كان سبب خلعه فيما ذكر أن الكتاب الذي ذكرنا أمرهم لما فعل بهم الأتراك ما فعلوا ولم يقر والهم بشئ صاروا إلى المعتز يطلبون أرزاقهم وقالوا له أعطنا أرزاقنا... فأرسل المعتز إلى أمه يسألها أن تعطيه مالا يعطيهم فأرسلت إليه ما عندي شئ فلما رأى الأتراك ومن بسامرا من الجند أن قد امتنع الكتاب من أن يعطوهم شيئا ولم يجدوا في بيت المال شيئا والمعتز وأمه قد امتنعا من أن يسمحا لهم بشئ صارت كلمة الأتراك والفراغة والمغاربة واحدة فاجتمعوا على خلع المعتز...: تاريخ الطبري ج ٧ ص ٥٢٦.
٢٠. وأخذ الرجل فأسا فجعل ينقر به الحيطان يطلب موضعا قد ستر فيه المال فلم يزل كذلك حتى وقع الفأس على مكان في الحائط استدل بصوته على أن فيه شيئا فهدمه وإذا من ورائه باب ففتحنه ودخلنا إليه فأدانا إلى سرب وصرنا إلى دار تحت الدار التي دخلناها على بنائها وقسمتها فوجدنا من المال على رفوف في اسقاط زهاء ألف دينار...: تاريخ الطبري ج ٧ ص ٥٢١.
٢١. كان المهتدي ورعاً عادلاً صالحاً متعبداً بطلاً شجاعاً، قوياً في أمر الله، خليقاً لإمارة... أنه ما زال صائماً منذ استُخلف إلى أن قُتل... وُجد للمهتدي صفت فيه جبة صوف وكساء، كان يلبسه في الليل ويصلي فيه، وكان قد أطرح الملاهي وحزم الغناء وحسم أصحاب السلطان عن الظلم...: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٥٣٧؛ لأول ولاية المهتدي، أخرج القيان والمغنيين من سامراء ونفاهم عنها، وأمر بقتل السباع التي كانت في دار السلطان وطرد الكلاب...: تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٩٧، وراجع الكامل في التاريخ ج ٧ ص ٢٠٣.
٢٢. كانت الفتن قائمة والدولة مضطربة، فشمر لإصلاحها: تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٩٧.
٢٣. ورد إلى دار أنوش فخرج مكشوف الرأس حافي القدم وحوله القسيسون والشمامسة والرهبان... ودخل على

شكوه امامت / ١٤٥

- فراشه و الغلمان على منصبه و قد قام الناس على أقدامهم فقال أمّا ابنك هذا فباقي عليك و الآخر مأخوذ منك بعد ثلاثة أيام و هذا الباقي عليك يسلم و يحسن إسلامه و يتولّانا أهل البيت...: الهداية الكبرى ص ٣٣٥
٢٤. وكان يركب إلى دار الخلافة بسر من رأى في كل اثنين وخميس قال: وكان يوم النوبة يحضر من الناس شيء عظيم، و يغص الشارع بالدواب والبغال والحمير والضجة، فلا يكون لاحد موضع يمشي ولا يدخل بينهم: الغيبة للطوسي ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٥١.
٢٥. قعدت لأبي محمد على ظهر الطريق فلما مرّ بي شكوت إليه الحاجة، وحلفت أنه ليس عندي درهم فما فوقه، ولا غداء ولا عشاء قال فقال: تحلف بالله كاذبا وقد دفنت مائتي دينار؟ وليس قولي هذا دفعا لك عن العطية أعطه يا غلام ما معك فأعطاني غلامه مائة دينار. ثم أقبل علي فقال: إنك تحرم الدنانير التي دفنتها أحوج ما تكون إليها الكافي ج ١ ص ٥١٠، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٨٠.
٢٦. فقال: يا عمّة، اجعلي إفطارك الليلة عندنا، فإنّها ليلة النصف من شعبان، فإنّ الله تبارك وتعالى سيظهر في هذه الليلة الحجّة، وهو حجّته في أرضه...: كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٠، شرح أصول الكافي ج ٧ ص ٣٣٥، الأنوار البهية ص ٣٣٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٥٢؛ بعث إليّ أبو محمّد سنة خمس وخمسين ومئتين في النصف من شعبان، وقال: يا عمّة، اجعلي الليلة إفطارك عندي، فإنّ الله عزّ وجلّ سيسرّك بولّيه وحجّته على خلقه، خليفتي من بعدي. قالت حكيمة: فتداخلني لذلك سرور شديد، وأخذت ثيابي عليّ وخرجت من ساعتى حتّى انتهيت إلى أبي محمّد وهو جالس...: كمال الدين وتمام النعمة ص ٤٢٤، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢.
٢٧. فقلت له: ومن أمّه؟ قال لي: نرجس، قلت له: والله - جعلني الله فداك - ما بها أثر! فقال: هو ما أقول لك: دلائل الإمامة ص ٤٩٧، كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٠، شرح أصول الكافي ج ٧ ص ٣٣٥، الأنوار البهية ص ٣٣٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٥٢.
٢٨. يا سيّدي، ولست أدري بنرجس شيئا من أثر الحمل! فقال: من نرجس لا من غيرها... لأنّ مثلها مثل أم موسى، لم يظهر بها الحبل ولم يعلم بها أحد إلى وقت ولادتها: كمال الدين ص ٤٢٧، الثاقب في المناقب ص ٢٠١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢١٣٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣.

٢٩. فوثبْتُ إلى نرجس، فقلبتُها ظهرًا لبطن فلم أرَ بها أثرًا من جبل، فعدتُ إليه فأخبرته بما فعلت، فتبسّم ثم قال لي: إذا كان وقت الفجر يظهر لك بها الجبل؛ لأنّ مثلها مثل أم موسى لم يظهر بها الجبل: كمال الدين ص ٤٢٧، الثاقب في المناقب ص ٢٥١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢١٣٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣.

٣٠. قمْتُ ودخلتُ إليها، وكنت إذا دخلتُ فعلتُ بي كما تفعل، فانكببتُ على يديها فقبلتهما، ومنعتها ممّا كانت تفعله، فخاطبتني بالسيادة، فخاطبتها بمثلها، فقالت لي: فديتك، فقلت لها: أنا فدالك وجميعُ العالمين، فأنكرتُ ذلك، فقلت لها: لا تنكرين ما فعلتُ، فإنّ الله سيهب لك في هذه الليلة غلاماً سيّداً في الدنيا والآخرة، وهو فرج المؤمنين. فاستحييت: الهداية الكبرى ص ٣٥٥، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٦.

٣١. وخرجتُ وأسيغتُ الوضوء، ثمّ عادتُ فصلتُ صلاة الليل، وبلغتُ إلى الوتر، فوقع في قلبي أنّ الفجر قد قرب، فقمْتُ لأنظر فإذا بالفجر الأول قد طلع، فتداخل قلبي الشك من وعد أبي محمّد، فنناداني من حجّرتي: لا تشكّي، وكأنّك بالأمر الساعة قد رأيته إن شاء الله. قالت حكيمة: فاستحييت من أبي محمّد وممّا وقع في قلبي، ورجعتُ إلى البيت وأنا خجلة...: الغيبة للطوسي ص ٢٣٥، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٠٩، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٧؛ فأخذتُ في صلاتي ثمّ أوترت، فأنا في الوتر حتّى وقع في نفسي أنّ الفجر قد طلع، ودخل قلبي شيء، فصاح أبو محمّد من الصفة: لم يطلع الفجر يا عمّة. فأسرعت الصلاة...: مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٣، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٦.

٣٢. حتّى غيّبت عني نرجس فلم أرها، كأنّه ضُرب بيني وبينها حجاب، فعدوت نحو أبي محمّد...: نفس المصادر السابقة.

٣٣. وسمعت هذه الجارية تذكر أنّه لمّا ولد السيّد رأته نوراً ساطعاً قد ظهر منه وبلغ أفق السماء، ورأت طيوراً بيضاً تهبط من السماء وتمسح أجنتها على رأسه ووجهه وسائر جسده ثمّ تطير، فأخبرنا أبا محمّد بذلك فضحك ثمّ قال: تلك ملائكة السماء نزلت لتتبرّك به، وهي أنصاره إذا خرج: كمال الدين ص ٤٣١، روضة الواعظين ص ٢٦٥، الثاقب في المناقب ص ٥٨٤، الصراط المستقيم للعالمي ج ٢ ص ٢٣٥، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٣٧، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥.

٣٤. فإذا هو ساجد متلقياً الأرض بمساجده، وعلى ذراعه الأيمن مكتوب: (جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبُطْلُ إِنَّ الْبُطْلَ كَانَ زَهُوقًا)، فضممته إليّ فوجدته مفروغاً منه، فلففته في ثوب...: الغيبة للطوسي ص ٢٣٩، بحار الأنوار ج ٥١

ص ١٩.

٣٥ . فنناداني أبو محمد: يا عمّة، هلمّي فأتيني بابني. فأنتبه به، فتناوله وأخرج لسانه فمسحه على عينيه ففتحها، ثم أدخله فيه فحنّكه، ثم أدخله في أذنيه، وأجلسه في راحته اليسرى، فاستوى وليّ الله جالساً، فمسح يده على رأسه وقال له: يا بني، انطلق بقدره الله، فاستعاذ وليّ الله من الشيطان الرجيم، واستفتح: (بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ . وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ) (وَنُكَرِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُبْرِئُ مِنْهُمْ الْوَرِثَةَ وَنَجْعَلُ مِنْهُمْ جُودَةً مِمَّنْ مَّا كَانُوا يَحْذَرُونَ)....: الغيبة ص ٢٣٥، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٩، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٧، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ١١١.

٣٦ . أرددها أيها الملكان، رداه رداه على أبيه ردأ رفيقاً، وأبلغاه فأثبه في ضمانني وكفني وبعيني، إلى أن أحقّ به الحق وأزهق به الباطل، ويكون الدين لي واصباً: الهداية الكبرى ص ٣٥٧، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٧، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٦٩.

٣٧ . عن أبي غانم الخادم قال: ولد لأبي محمد ولد فسمّاه محمّداً، فعرضه على أصحابه يوم الثالث وقال: هذا صاحبكم من بعدي وخليفتي عليكم، وهو القائم الذي تمتد إليه الأعناق بالانتظار، فإذا امتلأت الأرض جوراً وظلماً خرج فملأها قسطاً وعدلاً: كمال الدين ص ٤٣١، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٥٦٨، ينابيع المودة ج ٣ ص ٣٢٣.

٣٨ . قلت لأبي الحسن الرضا: إننا رويناه عن أبي عبد الله أنه قال: إن الأرض لا تبقى بغير إمام، أو تبقى ولا إمام فيها؟ فقال: معاذ الله، لا تبقى ساعة، إذا لساخت: كمال الدين ص ٢٥٢، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٥، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٣٦٩؛ قلت لأبي عبد الله: يمضي الإمام وليس له عقب؟ قال: لا يكون ذلك، قلت: فيكون ماذا؟ قال: لا يكون ذلك، إلا أن يغضب الله عز وجل على خلقه فيعاجلهم: كمال الدين ص ٢٥٤، الإمامة والتنصرة ص ١٣٤، دلائل الإمامة ص ٤٣٥، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٤٦.

٣٩ . كان لنا طفل وجع، فقالت لي مولاتي: امضي إلى دار الحسن بن علي عليهما السلام فقلولي لحكيمة: تعطينا شئ نستشفى به لمولودنا هذا، فلما مضيت وقلت كما قال لي مولاي قالت حكيمة: ايتوني بالميل الذي كحل به المولود الذي ولد البارحة....: كمال الدين ص ٥١٨، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٤٨.

٤٠ . عن أبي عبد الله: كل مولود مرنهّن بالعقوبة: الكافي ج ٦ ص ٢٤، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٣ ص ٤٨٤، تهذيب الأحكام ج ٧ ص ٤٤١، مكارم الأخلاق ص ٢٢٦؛ المولود إذا ولد عَقَّ عنه وحُلِقَ رأسه وتصدّق بوزن

شعره ورقاً، وأهدي إلى القابلة الرجل والورك ويدعى نفر من المسلمين فيأكلون ويدعون للغلام: الكافي ج ٦ ص ٢٨، تهذيب الأحكام ج ٧ ص ٤٤٢، وسائل الشيعة ج ٢١ ص ٤٢٣، جامع أحاديث الشيعة ج ٢١ ص ٣٦٢. ٤١. عن حمزة بن أبي الفتح قال: جاءني يوماً فقال لي: البشارة! ولد البارحة في الدار مولود لأبي محمد، وأمر بكنمائه، وأن يعق عنه ثلاثمئة كبش: مستدرک الوسائل ج ١٥ ص ١٤١، جامع أحاديث الشيعة ج ٢١ ص ٣٦٥؛ وجه إليّ مولاي أبو الحسن بأربعة أكبش، وكتب إليّ: بسم الله الرحمن الرحيم، عَقَّ هذه عن ابني محمد المهدي، وكل هناك وأطعم من وجدت من شيعتنا: مستدرک الوسائل ج ١٥ ص ١٤٥ بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٨.

٤٢. ذكره الشيخ في فهرسته برقم ٧٨ ص ٧٠ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن عبد الله بن سعد بن مالك بن الأحوص الأشعري، أبو علي، كبير القدر، وكان من خواص أبي محمد، ورأى صاحب الزمان، وهو شيخ القميين ووافدهم»، وذكره النجاشي في رجاله برقم ٢٢٥ ص ٩١ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن عبد الله بن سعد بن مالك بن الأحوص الأشعري، أبو علي القمي، وكان وافد القميين، وروى عن أبي جعفر الثاني وأبي الحسن، وكان خاصة أبي محمد»، وذكره البرقي في رجاله ص ٥٦ في أصحاب الجواد، بعنوان: «أحمد بن إسحاق بن سعد بن عبد الله الأشعري، قمي»، وذكر الكشي في اختيار معرفة الرجال ص ٥٥٨ أنه ثقة، وذكره الشيخ في رجاله تارة في أصحاب الجواد برقم ٥٥٢٦ ص ٣٧٣ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن سعد الأشعري القمي»، وأخرى في أصحاب العسكري برقم ٥٨١٧ ص ٣٩٧ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن سعد الأشعري: قمي، ثقة»، وراجع رجال ابن الغضائري ص ١٢٢، خلاصة الأقوال ص ٦٢، رجال ابن داود ص ٣٦، نقد الرجال ج ١ ص ١٥٥، طرائف المقال ج ١ ص ٢٧٥، معجم رجال الحديث ج ٢ ص ٥٢.

٤٣. عن أحمد بن الحسن بن إسحاق القمي قال: لما ولد الخلف الصالح، ورد من مولانا أبي محمد الحسن بن علي علي جدّي أحمد بن إسحاق كتاب، وإذا فيه مكتوب بخط يده الذي كان يرد به التوقيعات عليه: وُلِدَ المولود، فليكن عندك مستوراً، وعن جميع الناس مكتوماً، فإننا لم نظهر عليه إلا الأقرب لقرابته، والمولى لولايته، أحببنا إعلامك ليسرك الله به كما سرّنا، والسلام: كمال الدين ص ٤٣٣، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٦.

٤٤. ص ٣١٤ ج ٥ بحار

٤٥. أحمد بن إسحاق قال: خرج عن أبي محمد إلى بعض رجاله في عرض كلام له: ما مني أحد من آبائي بما منيت به من شك هذه العصابة في، فإن كان هذا الامر أمراً اعتقدتموه وذنتم به إلى وقت ثم ينقطع فللشك موضع،

وإن كان متصلا ما اتصلت أمور الله عز وجل فما معنى هذا الشك؟! كمال الدين ص ٢٢٢، تحف العقول ص ٤٨٧، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٨.

٤٦. تذاكرنا آيات الإمام فقال ناصبي: إذا أجاب عن كتاب أكتبه بلامداد علمت أنه حق فكتبنا مسائل وكتب الرجل بلامداد على ورق وجعل في الكتب، وبعثنا إليه فأجاب عن مسائلنا وكتب على ورقة اسمه واسم أبويه، فدهش الرجل فلما أفاق اعتقد الحق: مناقب آل أبي طالب ج ٤ ص ٤٤٠، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٨٩.

٤٧. فوصلا إلى سر من رأى فاستأذنا على أبي محمد فأذن لهما، فدخلنا وأبو محمد قاعد في صحن الدار. فلما نظر إلى الجيلي قال له: أنت فلان بن فلان؟ قال: نعم، قال: أوصي إليك أبوك وأوصي لنا بوصية، فجننت تؤديها، ومعك أربعة آلاف دينار هاتها! فقال الرجل: نعم فدفعت إلى المال: كشف الغمة ج ٣ ص ٣٣٣، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٩٥.

٤٨. وعن أبي بكر قال عرض علي صديق ان ادخل معه في شراء ثمار من نواحي شتى فكتبته إلى أبي محمد أشاوره فكتب لا تدخل في شيء من ذلك ما أغفلك عن الجراد والحشف فوقع الجراد فأفسده وما بقي منه تحشف وأعاذنا الله من ذلك ببركته: كشف الغمة ج ٣ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ٥٠.

٤٩. وكتب آخر يسأل الدعاء لوالديه وكانت الأم مؤمنة، والأب ثنويا فوقع رحم الله والدتك: كشف الغمة ج ٣ ص ٣٠٦، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٩٤.

٥٠.... فلما دخلنا على سيدنا أبي محمد الحسن - بدأنا بالتهنئة قبل أن نبدأه بالسلام، فجهرنا بالبكاء بين يديه ونحن نئف وسبعون رجلا من أهل السواد، فقال: «إن البكاء من السرور من نعم الله مثل الشكر لها، فطيبوا أنفسا وقرؤا عينا... الهداية الكبرى ص ٣٤٥، مدينة المعارج ج ٧ ص ٦٧٣، جامع الحاديث الشيعة ج ٣ ص ٣٠٩.

٥١. كان أخي صالح محبوبا فكتبته إلى سيدي أبي محمد أسأله أشياء فأجابني عنها، وكتب إن أخاك يخرج من الحبس يوم يصلك كتابي هذا، وقد كنت أردت أن تسألني عن أمره فأنسيت، فبينما أنا أقرأ كتابه إذا أناس جاؤوني يبشرونني بتخليه أخي، فتلقيته وقرأت عليه الكتاب: مناقب آل أبي طالب ج ٤ ص ٤٣٨، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٨٨.

٥٢. إدريس بن زياد الكفرتوثاني قال: كنت أقول فيهم قولا عظيما فخرجت إلى العسكر للقاء أبي محمد فقدمت وعلي أثر السفر وعناؤه فألقيت نفسي على دكان حمام فذهب بي النوم فما انتبهت إلا بمقرعة أبي محمد قد قرعني بها حتى استيقظت فعرفته فقامت قائما أقبل قدميه وفخذه وهو راكب والغلمان من حوله فكان أول ما

تلقاني به أن قال: يا إدريس (بل عباد مكرمون لا يسبقونه بالقول وهم بأمره يعملون) فقلت: حسبي يا مولاي وإنما جئت أسألك عن هذا. قال: فتركني ومضى: مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٢٩، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٤٤، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٨٤.

٥٣. حدثني أبو هاشم الجعفري قال: شكوت إلى أبي محمد ضيق الحبس وكتل القيد فكتب إلي أنت تصلي اليوم الظهر في منزلك فأخرجت في وقت الظهر فصليت في منزلي كما قال وكنت مضيقاً فأردت أن أطلب منه دنائبر في الكتاب فاستحييت، فلما صرت إلى منزلي وجه إلي بمائة دينار وكتب إلي إذا كانت لك حاجة فلا تستحي ولا تحتشم واطلبها فإنك ترى ما تحب إن شاء الله: الكافي ج ١ ص ٥٠٨، الإرشاد ج ٢ ص ٣٣٠، عيون المعجزات ص ١٢٤، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٦٧، اعلام الوری ج ٢ ص ١٤٠.

٥٤. روى أبو هاشم أنه ركب أبو محمد يوماً إلى الصحراء فركبت معه، فبينما يسير قدامي، وأنا خلفه، إذ عرض لي فكر في دين كان علي قد حان أجله فجعلت أفكر في أي وجه قضاؤه، فالتفت إلي وقال: الله يقضيه ثم انحنى على قبربوس سرجه فخط بسوطه خطاً في الأرض فقال: يا أبا هاشم انزل فخذ واكتم فنزلت وإذا سبيكة ذهب...: الخرائج والجرائع ج ١ ص ٤١٢، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٦٠.

٥٥. عن علي بن محمد بن زياد أنه خرج إليه توقيع أبي محمد: فتنة تخصك فكن حليماً من أحلاس بيتك، قال: فنابتني نائبة فزعت منها، فكتبت إليه أهى هذه؟ فكتب: لا، أشد من هذه، فطلبت بسبب جعفر بن محمود ونودي علي: من أصابني فله مائة ألف درهم: كشف الغمة ج ٣ ص ٢٩٤، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٩٧.

٥٦. حدثنا عبد الله بن جعفر الحميري قال: قال لنا أبو هاشم داود بن القاسم الجعفري رحمه الله: عرضت على أبي محمد صاحب العسكر كتاب يوم وليلة ليونس فقال لي: تصنيف من هذا؟ فقلت: تصنيف يونس مولى آل يقطين. فقال: أعطاه الله بكل حرف نورا يوم القيامة: رجال النجاشي ص ٤٤٧، وسائل الشيعة ج ١٨ ص ٧٢، خلاصة الأقوال ص ٢٩٦، نقد الرجال ج ٥ ص ١٠٩، جامع الرواة ج ٢ ص ٣٥٧، معجم رجال الحديث ج ٢١ ص ٢١٠، قاموس الرجال ج ١١ ص ١٧١.

٥٧. روي عن أبي حمزة نصير الخادم قال: سمعت أبا محمد غير مرة يكلم غلماناً وغيرهم بلغاتهم وفيهم روم وترك وصقالية، فتعجبت من ذلك وقلت هذا ولد بالمدينة، ولم يظهر لاحد حتى قضى أبو الحسن ولا رآه أحد فكيف هذا؟ أحدث بهذا نفسي فأقبل علي وقال: إن الله بين حجته من بين سائر خلقه وأعطاه معرفة كل شيء فهو يعرف اللغات، والأنساب والحوادث ولولا ذلك لم يكن بين الحجة والمحجوج فرق: الخرائج و

الجرائح ج ١ ص ٤٣٦، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٦٧.

٥٨. وكان قد أخرج في داره عينا تنبع عسلا ولبنا، فكنا نشرب منه ونتزود: دلائل الإمامة ص ٤٦٢.

٥٩. لما اجتمع إليه قوم من مواليه والمحبين لآل محمد رسول الله بحضرته وقالوا: يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله إن لنا جارا من النصاب يؤذينا ويحتج علينا في تفضيل الأول والثاني والثالث على أمير المؤمنين ويورد علينا حججا لا ندري كيف الجواب عنها والخروج منها... إن الذين في السماوات لحقهم من الفرج والطرب بكسر هذا العدو لله كان أكثر مما كان بحضرتكم، والذي كان بحضرة إبليس وعتاة مردته من الشياطين... الاحتجاج ج ١ ص ١٣، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٢.

٦٠. عن جعفر بن الشريف الجرجاني قال: حججت سنة فدخلت على أبي محمد بسبر من رأى... قلت: إن شيعتك يجرجان يقرءون عليك السلام قال: أو لست منصرفا بعد فراعك من الحج؟ قلت: بلى، قال: فيأذك تصير إلى جرجان من يومك هذا إلى مائة وسبعين يوما وتدخلها يوم الجمعة لثلاث ليال يمضين من شهر ربيع الآخر في أول النهار فأعلمهم أنني أوافيهم في ذلك اليوم في آخر النهار... الجرائح والجرائح ج ١ ص ٤٣٥، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٦٥.

٦١. قال أبو هاشم: خطر ببالي أن القرآن مخلوق أم غير مخلوق؟ فقال أبو محمد: يا أبا هاشم الله خالق كل شيء وما سواه مخلوق: المناقب لابن شهر آشوب ج ٤ ص ٣٤٦، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٥٨.

٦٢. قال أبو هاشم: فقلت في نفسي اللهم اجعلني في حزبك وفي زمرك، فأقبل علي. أبو محمد فقال: أنت في حزيه وفي زمرك، إذ كنت بالله مؤمنا، ولرسوله مصدقا ولأوليائه عارفا، ولهم تابع، فأبشر ثم أبشر: كشف الغمة ج ٣ ص ٢٩٩، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٩٩.

٦٣. عن محمد بن الحسن بن شَمُون قال: كتبت إليه أشكو الفقر ثم قلت في نفسي: أليس قد قال أبو عبد الله: الفقر معنا خير من الغنى مع غيرنا، والقتل معنا خير من الحياة مع عدونا، فرجع الجواب: إن الله عز وجل يخصص أوليائنا إذا تكاثفت ذنوبهم بالفقر، وقد يعفو عن كثير منهم، كما حدثت نفسك: الفقر معنا خير من الغنى مع عدونا، ونحن كهف لمن التجأ إلينا. ونور لمن استبصر بنا وعصمة لمن اعتصم بنا، من أحبنا كان معنا في السنام الأعلى، ومن انحرف عنا فإلى النار: كشف الغمة ج ٣ ص ٣٠٠، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٩٩.

٦٤. ان إسحاق الكندي كان فيلسوف العراق في زمانه أخذ في تأليف تناقض القرآن وشغل نفسه بذلك وتفرد به في منزله وان بعض تلامذته دخل يوما على الإمام الحسن العسكري... هل يجوز أن يكون مراده بما تكلم منه غير

المعاني التي قد ظننتها انك ذهبت إليها؟ فإنه سيقول لك انه من الجائز لأنه رجل يفهم إذا سمع، فإذا أوجب ذلك فقل له: فما يدريك لعله قد أراد غير الذي ذهبت أنت إليه فيكون واضعا لغير معانيه... مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۵۲۶، بحار الأنوار ج ۱۰ ص ۳۹۲.

۶۵. سورة نمل، آیه ۱۰، سورة اعراف، آیه ۱۰۷.

۶۶. أن الحسين بن الحسن بن جعفر بن محمد بن إسماعيل بن جعفر الصادق كان بقم يشرب الخمر عالة فقصد يوما الحاجة باب أحمد بن إسحاق الأشعري وكان وكيلا في الأوقاف بقم فلم يأذن له ورجع إلى بيته مهموما. فتوجه أحمد بن إسحاق إلى الحج فلما بلغ سر من رأى استأذن على أبي محمد الحسن العسكري فلم يأذن له فبكى أحمد لذلك طويلا وتضرع حتى أذن له... بحار الأنوار ج ۵ ص ۳۲۴.

۶۷. وأن أبا محمد حدثها بما جرى على عياله، فسألته أن يدعو لها بأن يجعل منيتها قبله، فماتت قبله في حياة أبي محمد، وعلى قبرها لوح عليه مكتوب: هذا قبر أم محمد: كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۳۱، مدينة المعارج ج ۸ ص ۳۶، بحار الأنوار ج ۵ ص ۵، معجم أحاديث المهدي ج ۴ ص ۳۷۲.

دریاء وفات مادر امام زمان دو قول ذکر شده است:

* قول اول: وفات ایشان قبل از شهادت امام عسکری (ع).

* قول دوم: وفات ایشان را بعد از شهادت امام عسکری (ع)

به نظر می رسد که قول اول ارجح است به دلیل اینکه اگر او بعد از شهادت امام عسکری (ع) در سال ۲۶۰ زنده بود باید در قضیه مهاجرت مادر امام عسکری (ع) به مکه از ایشان یاد و حتی حضور او ذکر می شد، ولی در منابع تاریخی، هیچ اثری از سفر ایشان به مکه همراه با مادر امام عسکری (ع) نیست.

۶۸. من لعن ابن هلال، وكان ابتداء ذلك أن كتب إلى قوامه بالعراق: احذروا الصوفي المتصنع: اختيار معرفة الرجال ج ۲ ص ۸۱۶، كمال الدين ص ۴۸۹، مستدرک الوسائل ج ۱۲ ص ۳۱۸، بحار الأنوار ج ۵ ص ۳۱۸، جامع احاديث الشيعة ج ۱ ص ۲۲۲، معجم رجال الحديث ج ۳ ص ۱۵۰، ونحن نبرأ من ابن هلال لعنه الله وممن لا يبرء منه: الغية للطوسي ص ۲۲۸.

۶۹. عن علي بن عاصم الكوفي الأعمى قال: دخلت على سيدي الحسن العسكري فسلمت عليه فرد علي السلام وقال: مرحبا بك يا ابن عاصم اجلس هنيئا لك يا ابن عاصم أتدري ما تحت قدميك؟ فقلت: يا مولاي إني أرى تحت قدمي هذا البساط كرم الله وجه صاحبه، فقال لي: يا ابن عاصم اعلم أنك على بساط جلس عليه كثير من

شُكوه امامت / ١٥٣

النبين والمرسلين... إني عاجز عن نصرتكم بيدي، وليس أملك غير موالاتكم والبراءة من أعدائكم، واللعن لهم في خلواتي، فكيف حالي يا سيدي؟: بحار الانوار ج ٥ ص ٣١٦.

٧٠. وجه قوم من المفوضة والمقصرة كامل بن إبراهيم المدني إلى أبي محمد قال كامل: فقلت في نفسي أسأله لا يدخل الجنة إلا من عرف معرفتي وقال بمقالتني؟ قال: فلما دخلت على سيدي أبي محمد، نظرت إلى ثياب بياض ناعمة عليه فقلت في نفسي: ولي الله وحجته يلبس الناعم من الثياب؟ ويأمرنا نحن بمواساة الاخوان وينهانا عن لبس مثله، فقال متبسما: يا كامل وحسر ذراعيه فإذا مسح أسود خشن على جلده... الغيبة للطوسي ص ٢٤٧، بحار الانوار ج ٥ ص ٢٥٢.

٧١. كتب بعض أصحابنا إلى أبي محمد من أهل الجبل يسأله عمن وقف على أبي الحسن موسى أنوالاهم أم أتبرء منهم؟ فكتب: أتترحم على عمك؟ لا رحم الله عمك، وتبرء منه أنا إلى الله منهم برئ، فلا تتوالاهم، ولا تعد مرضاهم، ولا تشهد جنازتهم، ولا تصل على أحد منهم مات أبدا... الخرائج والجرائح ج ١ ص ٥٢٢، بحار الانوار ج ٥ ص ٢٧٤، جامع الحاديث الشيعة ج ٣ ص ٢٦٩، اعيان الشيعة ج ٣ ص ١٥٤.

٧٢. اللهم! صل على الصديقة فاطمة الزكية حبيبة حبيبك ونبيك وأم أحبائك وأصفياك التي انتجبتها وفضلتها واخترتها على نساء العالمين اللهم! كن الطالب لها ممن ظلمها واستخف بحقها وكن الناصر اللهم! بدم أولادها، اللهم! وكما جعلتها أم أئمة الهدى وحليلة صاحب اللواء والكريمة عند الملائكة الأعلى، فصل عليها وعلى أمها خديجة الكبرى صلاة تكرم بها وجه أبيها محمد صلى الله عليه وآله وتقر بها أعين ذريتها، وأبلغهم عني في هذه الساعة أفضل التحية والسلام: مصباح المتعجد ص ٤٠١.

٧٣. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمة بضعة مني، يريني ما رابها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧ وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية

- والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير الثعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للدرزي ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعلبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الألوسي ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ٣٩٣ و ج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، الأمالي للصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، الأمالي للطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثر ص ٦٥، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فترات الكوفي ص ٢٠، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ٦٧.
٧٤. والذي نفس عمّر بيده، تخرجنّ أو لأحرقنّها على من فيها، فقليل له: يا أبا حفص، إنّ فيها فاطمة! قال: وإن! الغدير ج ٥ ص ٣٧٢، الإمامة والسياسة ج ١ ص ١٩.
٧٥. وهي تجهز بالبكاء تقول: يا أبتاه يا رسول الله، ابتك فاطمة تُضرب... الهداية الكبرى ص ٤٠٧ وراجع بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٢٩٤.
٧٦. موسوعة الامام العسكري ص ٣١٣-٣٠٤.
٧٧. فنار العوام والقواد، وكتبوا رقاعاً ألقوها في المساجد: معاشر المسلمين، ادعوا الخليفةكم العدل الرضي المضاوى عمر بن عبد العزيز أن ينصره الله على عدوّه: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٥٢٩، كان المهتدي بالله من أحسن الخلفاء مذهباً وأجملهم طريقة وأظهرهم ودعاً وأكثرهم عبادة...: الكامل في التاريخ ج ٧ ص ٢٣٣، تاريخ بغداد ج ٤ ص ١١٧.
٧٨. كان أبو محمد يبعث إلى أصحابه وشيعته صبروا إلى موضع كذا وكذا، وإلى دار فلان بن فلان العشاء والعتمة في ليلة كذا فإنكم تجدوني هناك وكان الموكلون به لا يفارقون باب الموضع الذي حبس فيه بالليل والنهار وكان يعزل في كل خمسة أيام الموكلين ويولي آخرين بعد أن يجدد عليهم الوصية بحفظه...: عيون المعجزات ص ١٢٦، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٠٢، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٣٠٤.
٧٩. روي أنه وجد بخط مولانا أبي محمد العسكري: أعوذ بالله من قوم حذفوا محكمات الكتاب ونسوا الله رب

الأرباب والنبي وساقى الكوثر في مواقف الحساب، ولظى والطامة الكبرى ونعيم دار الشواب فنحن السنام الأعظم، وفيما النبوة والولاية والكرم، ونحن منار الهدى والعروة الوثقى، والأنبياء كانوا يقتبسون من أنوارنا، ويقتفون من آثارنا... بحار الأنوار ج ٢٦ ص ٢٦٤، التفسير الصافي ج ١ ص ٩، وروي أنه وجد أيضا بخطه ما صورته: قد سعدنا ذرى الحقائق بأقدام النبوة والولاية... فالكليم ألبس حلة الاصطفاء لما عهدنا منه الوفاء، وروح القدس في جنان الصاقورة ذاق من حدائقنا الباكورة، وشيعتنا الفئة الناجية والفرقة الزاكية... بحار الأنوار ج ٢٦ ص ٢٦٥، ج ٧٥ ص ٣٧٨.

٨٠. يا معشر الشيعة خاصموا بسورة إن أنزلناه تغلجوا فوالله إنها لحجة الله تعالى على الخلق بعد رسول الله وإنها لسيدة دينكم: الكافي ج ١ ص ٢٤٩، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٧٢، نور الثقلين ج ٥ ص ٦٣٥.

٨١. كنت في الحبس المعروف بحبس خشيش في الجوسق الأحمر أنا والحسن ابن محمد العقيقي ومحمد بن إبراهيم العمري وفلان وفلان إذ دخل علينا أبو محمد الحسن وأخوه جعفر فخففنا به، وكان المتولي لحبسه صالح بن وصيف وكان معنا في الحبس رجل جمحي يقول: إنه علوي، قال: فالتفت أبو محمد فقال: لولا أن فيكم من ليس منكم لأعلمتكم متى يفرج عنكم... اعلام الوري ص ٣٥٤، قال العلامة المجلسي: «او كان المعتمد مكان المعتز فان التاريخ يوافق»: بحار الانوار ج ٥٥ ص ٣١٢.

٨٢. كنت في الحبس مع جماعة فحبس أبو محمد وأخوه جعفر فخففنا له وقبلت وجه الحسن، وأجلسته على مضربة كانت عندي، وجلس جعفر قريبا منه فقال جعفر: واشيطناه، بأعلى صوته يعني جارية له، فضجره أبو محمد وقال له: اسكت وإنهم رأوا فيه أثر السكر وكان المتولي حبسه صالح بن وصيف وكان معنا في الحبس رجل جمحي يدعي أنه علوي... المناقب لابن شهر آشوب ج ٤ ص ٤٣٥، بحار الانوار ج ٥٥ ص ٢٥٥.

٨٣. أن سيدنا أبا الحسن - عليه السلام - كان يقول لهم: تجنبوا ابني جعفرا فإنه مني بمنزلة نمرود من نوح، الذي قال الله عز وجل فيه فقال: (رب إن ابني من أهلي) فقال الله: (يا نوح إنه ليس من أهلك إنه عمل غير صالح)، وأن أبا محمد كان يقول لنا بعد أبي الحسن: (الله الله أن يظهر لكم أخي جعفر على سر ما مثلي ومثله إلا مثل هابيل وقابيل ابني آدم، حيث حسد قابيل هابيل على ما أعطاه الله لهابيل من فضله فقتله، ولو تهيا لجعفر قتلي لفعل، ولكن الله غالب على أمره: مدينة المعارج ج ٨ ص ١٣٤).

٨٤. وروي أن أحدا أصحابه صار إليه وهو في الحبس وخلا به فقال له: أنت حجة الله في أرضه وقد حبست في خان الصعاليك فأشار بيده وقال: انظر فإذا حوليه روضات وبساتين وانهار جارية فتعجب الرجل فقال: حيث

ما كنا هكذا السنّا في خان الصعاليك: عيون المعجزات ص ١٢٦.

٨٥ دخل العباسيون على صالح بن وصيف ودخل صالح ابن علي وغيره من المنحرفين عن هذه الناحية على صالح بن وصيف عندما حبس أبا محمد، فقال لهم صالح: وما أصنع قد وكلت به رجلين من أشد من قدرت عليه، فقد صاراً من العبادة والصلاة والصيام إلى أمر عظيم...: الكافي ج ١ ص ٥١٢، الإرشاد ج ٢ ص ٣٣٤، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٣٠، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٣٠٨.

٨٦. كتبت إلى أبي الحسن حين أخذ المهتدي في قتل الموالي: يا سيدي الحمد لله الذي شغله عنا فقد بلغني أنه يهددك ويقول: والله لأجلينكم عن جدد الأرض فوق أبو محمد بخطه: ذلك أقصر لعمره، عد من يومك هذا خمسة أيام ويقتل في اليوم السادس، بعد هوان واستخفاف يمر به: الارشاد ج ٢ ص ٣٣٣، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٣٠٨.

٨٧. فدخل على المهتدي وقد مضوا إلى منازلهم كما قدموا من عند الشاري فأظهر له المهتدي الغضب.. فجاشت الترك وأحاطوا بالجوسق فلما رأى ذلك المهتدي وعنده صالح بن علي بن يعقوب بن أبي جعفر المنصور شاووه وقال ما ترى قال يا أمير المؤمنين إنه لم يبلغ أحد من آبائك ما بلغته من الشجاعة والاقدام وقد كان أبو مسلم أعظم شأنًا عند أهل خراسان من هذا التركي عند أصحابه فما كان إلا أن طرح رأسه إليهم حتى سكنوا... وخرج المهتدي ومعه صالح بن علي والمصحف في عنقه يدعو الناس إلى أن ينصروا خليفتهم: تاريخ الطبري ج ٧ ص ٥٩٠-٥٨٢.

٨٨. ونودي على صالح بن وصيف المختفي: من جاء به فله عشرة آلاف دينار، فاتفق أن غلاما دخل دريا، فرأى بابا مفتوحا، فمشى في الدهليز، فرأى صالحا نائما، فعرفه...: سير اعلام النبلاء ج ١٢ ص ٥٤١.

٨٩. عن داود بن الأسود وقاد حمام أبي محمد، قال: دعاني سيدي أبو محمد فدفع إلي خشبة كأنها رجل باب مدورة طويلة ملء الكف، فقال: صر بهذه الخشبة إلى الغمري. فمضيت، فلما صرت إلى بعض الطريق عرض لي سقاء... فانشقت، فنظرت إلى كسرها فإذا فيها كتب، فبادرت سريعا فرددت الخشبة إلى كمي، فجعل السقاء يناديني ويشتمني ويشتم صاحبي، فلما دنوت من الدار راجعا استقبلني عيسى الخادم عند الباب... يا سيدي، لم أعلم ما في رجل الباب، فقال: ولم احتجت أن تعمل عملا تحتاج أن تعتذر منه؟ إياك بعدها أن تعود إلى مثلها، وإذا سمعت لنا شائما فامض لسبيلك التي أمرت بها، وإياك أن تجاوب من يشتمنا أو تعرفه من أنت، فإنا ببلد سوء ومصر سوء، وامض في طريقك، فإن أخبارك وأحوالك ترد إلينا: مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٢٨.

مدينة المعاجز ج ٧ ص ٤٣، بحار الأنوار ج ٤٠ ص ٢٨٣.

٩٠. فقيّل له: يا ابن رسول الله فمن الحجّة والامام بعدك؟ فقال ابني محمد، هو الامام والحجّة بعدي، من مات ولم يعرفه مات ميتة جاهلية، أما إن له غيبة يحار فيها الجاهلون، ويهلك فيها المبطلون، ويكذب فيها الوقاتون: كمال الدين ص ٣٩٣، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٦٠.

٩١. عن محمد بن صالح الخثعمي قال: كتبت إلى أبي محمد أسأله عن البطيخ وكنت به مشغوفاً فكتب إلي: لا تأكله على الريق فإنه يولد الفالج، وكنت أريد أن أسأله عن صاحب الزنج خرج بالبصرة فنسبت حتى نفذ كتابي إليه، فوقع: صاحب الزنج ليس من أهل البيت: كشف الغمة ج ٣ ص ٣٠٥، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٩٣.

٩٢. وألح أصحاب الخبيث على أهل البصرة بالحرب صباحاً ومساءً فلما كان في شوال من هذه السنة أزعج الخبيث على جمع أصحابه للهجوم على أهل البصرة والجد في خرابيها... قال سمعته يقول: اجتهدت في الدعاء على أهل البصرة وابتهلت إلى الله في تعجيل خرابيها فخطبت فقيّل لي انما البصرة خبزة لك تأكلها من جوانبها فإذا انكسر نصف الرغيف خربت البصرة فأولت انكسار نصف الرغيف انكساف القمر المتوقع في هذه الأيام... فأقام يقتل ويحرق يوم الجمعة وليلة السبت ويوم السبت وغادى يحيى البصرة يوم الأحد فتلقاه بغراج وبريه في جمع فرداه فرجع فأقام يومه ذلك ثم غاداهم يوم الاثنين فدخل وقد تفرق الجند...: تاريخ الطبري ج ٧ ص ٢٣٠-٦٠٦

طبري در تاريخ خودش از يهود به عنوان «الخبيث» يا «العلوى» ياد می کند.

٩٣. روي أن رجلاً من موالي أبي محمد العسكري دخل عليه يوماً وكان حكاك الفصوص، فقال: يا ابن رسول الله إن الخليفة دفع إلي فيروزجا أكبر ما يكون، وأحسن ما يكون، وقال: أنقش عليه كذا وكذا، فلما وضعت عليه الحديد صار نصفين وفيه هلاك، فادع الله لي، فقال: لا خوف عليك إنشاء الله...: الخرائج والخراج ج ٢ ص ٧٤٠، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٧٦.

٩٤. يا أحمد بن إسحاق، إن الله تبارك وتعالى لم يُخلِ الأرض منذ خلق آدم، ولا يخلّيها إلى أن تقوم الساعة من حجة الله على خلقه، به يدفع البلاء عن أهل الأرض، وبه ينزل الغيث، وبه يخرج بركات الأرض...: كمال الدين وتمام النعمة ص ٣٨٤، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٠٦، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٢٤، أعلام الوري ج ٢ ص ٢٤٩، كشف الغمة ج ٣ ص ٣٣٤.

٩٥. يا ابن رسول الله، فمن الإمام والخليفة بعدك؟ فنهض مسرعاً فدخل البيت، ثم خرج وعلى عاتقه غلام كان

- وجهه القمر ليلة البدر، من أبناء الثلاث سنين، فقال: يا أحمد بن إسحاق، لولا كرامتك على الله عز وجل وعلى حجبته، ما عرضت عليك ابني هذا، إنه سمي رسول الله وكنيته: نفس المصادر السابقة.
- ٩٦ . والله ليغيبن غيبة لا ينجو فيها من الهلكة إلا من ثبته الله عز وجل على القول بإمامته، ووفقه فيها للدعاء بتعجيل فرجه... نفس المصادر السابقة.
- ٩٧ . فنطق الغلام بلسان عربي فصيح، فقال: أنا بقية الله في أرضه، والمنتقم من أعدائه، فلا تطلب أثراً بعد عين يا أحمد بن إسحاق: نفس المصادر السابقة.
- ٩٨ . اجتمعنا إلى أبي محمد الحسن بن علي نسأله عن الحجة من بعده، وفي مجلسه أربعون رجلاً... فقال: أخبركم بما جئتم؟ قالوا: نعم يا بن رسول الله قال: جئتم تسألوني عن الحجة من بعدي؟ قالوا: نعم، فإذا غلام كأنه قطع قمر أشبه الناس بأبي محمد فقال: هذا إمامكم من بعدي وخليفتي عليكم أطيعوه ولا تنفروا من بعدي: الغيبة للطوسي ص ٣٥٧، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٢١.
- ٩٩ . حدثنني يعقوب بن منقوش قال: دخلت على أبي محمد الحسن بن علي وهو جالس على دكان في الدار، وعن يمينه بيت عليه ستر مسبل، فقلت له: يا سيدي من صاحب هذا الأمر؟ فقال: ارفع الستر، فرفعته فخرج إلينا غلام... فجلس على فخذي أبي محمد ثم قال لي: هذا صاحبكم، ثم وثب فقال له: يا بني ادخل إلى الوقت المعلوم، فدخل البيت وأنا أنظر إليه...: كمال الدين ص ٤٣٤، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٢٥.
- ١٠٠ . كنت عند أبي محمد فقال: إذا قام القائم أمر يهدم المنار والمقاصير التي في المساجد فقلت في نفسي: لأي معنى هذا؟ فأقبل علي فقال: معنى هذا أنها محدثة مبتدعة، لم يبنها نبي ولا حجة: الغيبة للطوسي ص ٣٥٧، بحار الأنوار ج ٥٥ ص ٢٥٠، اعلام الوری ج ٢ ص ١٤٢.
- ١٠١ . عن سفيان بن محمد الضبي قال: كتبت إلى أبي محمد أسأله عن الوليعة وهو قول الله عز وجل: (ولم يتخذوا من دون الله ولا رسوله ولا المؤمنين وليجة) قلت في نفسي لا في الكتاب: من ترى المؤمن ههنا، فرجع الجواب: الوليعة التي تقام دون ولي الأمر، وحدتكم نفسك عن المؤمنين، من هم في هذا الموضع؟ فهم الأئمة يؤمنون على الله فيجيز أمانهم: الكافي ج ١ ص ٥١٠، بحار الأنوار ج ٥٥ ص ٢٨٥.
- ١٠٢ . فمعكم معكم لا مع عدوكم، آمنت بكم، وتوأتيت آخركم... من لا يحضره الفقيه ج ٢ ص ٦٠٩، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٩٥، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٠٩، المزار لابن المشهدي ص ٥٢٣، بحار الأنوار ج ٩٩ ص ١٢٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٢ ص ٢٩٨.

شكوه امامت / ١٥٩

١٠٣. روي أن أبا محمد سلم إلى تحرير فقالت له امرأته: اتق الله فإنك لا تدري من في منزلك؟ وذكرت عبادته وصلاحه وإني أخاف عليك منه، فقال: لأرمينه بين السباع ثم استأذن في ذلك فأذن له، فرمي به إليها ولم يشكوا في أكلها له، فنظروا إلى الموضع ليعرفوا الحال، فوجدوه قائما يصلي وهي حوله فأمر باخراجه: الكافي ج ١ ص ٥١٣ بحار الانوار ج ٥ ص ٢٦٧.

١٠٤. قحط الناس بسر من رأى في زمن الحسن الأخير فأمر الخليفة الحاجب، وأهل المملكة أن يخرجوا إلى الاستسقاء، فخرجوا ثلاثة أيام متوالية إلى المصلى ويدعون فما سقوا. فخرج الجاثليق في اليوم الرابع إلى الصحراء، ومعه النصارى والرهبان وكان فيهم راهب فلما مد يده هطلت السماء بالمطر فشك أكثر الناس... الخرائج ج ١ ص ٤٤١، بحار الانوار ج ٥ ص ٢٧٠.

١٠٥. وذكر الصيمري أيضا عن المحمودي قال: رأيت خط أبي محمد لما خرج من حبس المعتمد: (يريدون لطفوا نور الله بأفواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون): مهج الدعوات ص ٣٤٣، بحار الانوار ج ٥ ص ٣١٤.

١٠٦. كان أبو محمد يبعث إلى أصحابه وشيعته صبروا إلى موضع كذا وكذا، وإلى دار فلان بن فلان العشاء والعتمة في ليلة كذا فإنكم تجدوني هناك وكان الموكلون به لا يفارقون باب الموضع الذي حبس فيه بالليل والنهار: عيون المعجزات ص ١٢٦، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٠٢، بحار الانوار ج ٥ ص ٣٠٤.

١٠٧. ودعى عليه السلام في قنوته: وأمر أهل قم بذلك لما شكوا من موسى بن يغا: الحمد لله شكرنا لنعمائه... وصلى الله على محمد عبده ورسوله وخيرته من خلقه وذريعة المؤمنين إلى رحمته وآله الطاهرين ولآله أمره اللهم إنك نديت إلى فضلك وأمرت بدعائك وضمنت الإجابة لعبادك... اللهم وقد شملنا زيف الفتن واستولت علينا غشوة الحيرة وفارغنا الذل والصغار وحكم علينا غير المأمونين في دينك وابتز أمورنا معادن الابن ممن عطل حكمك وسعى في إتلاف عبادك وإفساد بلادك اللهم وقد عاد فينا دولة بعد القسمة وإمارتنا غلبة بعد المشورة وعدنا ميراثا بعد الاختيار للأمة فاشتريت الملاهي والمعارف بسهم اليتيم والأرملة... اللهم ولا تدع للجور دعامة إلا قصمتها ولا جنة إلا هتكها ولا كلمة مجتمعة إلا فرقناها ولا سرية نفل إلا خففتها ولا قائمة علو إلا حططتها ولا رافعة علم إلا نكستها ولا خضراء إلا أبرتها... اللهم والداعي إليك والقائم بالقسط من عبادك الفقير إلى رحمتك المحتاج إلى معونتك على طاعتك إذ ابتدأته بنعمتك وألبسته أثواب كرامتك وألقيت عليه محبة طاعتك وثبت وطأته في القلوب من محبتك... فاجعله اللهم في حصانة من بأس المعتدين وأشرك به القلوب المختلفة من بغاة الدين وبلغ به أفضل ما بلغت به القائمين بقسطك من اتباع النبيين... اللهم

أزره بنصره وأطل باعه فيما قصر عنه من اطراد الراقعين في جماك وزده في قوته بسطة من تأييدك ولا توحشنا من أنسه ولا نخترمه دون أمل من الصلاح الفاشي في أهل ملته والعدل الظاهر في أمته: مهج الدعوات ص ٦٣، بحار الانوار ج ٨٢ ص ٢٢٨.

١٠٨. ومما كتب إلى علي بن الحسين بن بابويه القمي: «واعتصمت بحبل الله...» منها: «وعليك بالصبر وانتظار الفرج، فإن النبي قال: أفضل أعمال أمتي انتظار الفرج، ولا تزال شيعتنا في حزن حتى يظهر ولدي الذي بشر به النبي...»: مناقب آل أبي طالب ج ٤ ص ٤٢٥، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٣١٧.

١٠٩. عن السندي، عن جدّه قال: قلت لأبي عبد الله: ما تقول فيمن مات على هذا الأمر منتظراً له؟ قال: هو بمنزلة من كان مع القائم في فسطاطه. ثم سكت هنيئاً ثم قال: هو كمن كان مع رسول الله: المحاسن ج ١ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ١٢٥؛ عن علاء بن سَيّابة قال: قال أبو عبد الله: من مات منكم على هذا الأمر منتظراً له، كان كمن كان في فسطاط القائم: المحاسن ج ١ ص ١٧٣، كمال الدين ص ٦٤٤، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ١٢٥.

١١٠. حدثنا أبو الأديان قال: كنت أخدم الحسن بن علي وأحمل كتبه إلى الأمصار، فدخلت إليه في علته التي توفي فيها فكتب معي كتاباً وقال: تمضي بها إلى المدائن فإنك ستغيب خمسة عشر يوماً فتدخل إلى سر من رأى يوم الخامس عشر وتسمع الواعية في داري...: كمال الدين ج ١ ص ١٥٥، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٣٣٣.

١١١. لما اعتل بعث إلى أبي أن ابن الرضا قد اعتل، فركب من ساعته مبادراً إلى دار الخلافة، ثم رجع مستعجلاً ومعه خمسة نفر من خدم أمير المؤمنين كلهم من ثقاته وخاصته، فمنهم نحري وأمرهم بلزوم دار الحسن ابن علي وتعرف خبره وحاله وبعث إلى نفر من المتطبين فأمرهم بالاختلاف إليه، وتعاهده في صباح ومساء، فلما كان بعد ذلك بيومين جاءه من أخبره أنه قد ضعف...: كمال الدين ج ١ ص ١٢٠، بحار الانوار ج ٥٠ ص ٣٢٨.

١١٢. فلما صار القدح في يديه وهم بشره فجعلت يده ترتعد حتى ضرب القدح ثانياً الحسن، فتركه من يده... وقال لعقيد: أدخل البيت فإنك ترى صبياً ساجداً فأنتني به. قال أبو سهل: قال عقيد: فدخلت أتحرى فإذا أنا بصبي ساجد رافع سبأته نحو السماء، فسلمت عليه فأوجز في صلاته فقلت: إن سيدي يأمرك بالخروج إليه... فقال له أبو محمد: إبشر يا بني فأنت صاحب الزمان، وأنت المهدي، وأنت حجة الله على أرضه...: الغيبة للطوسي ص ٢٧١، بحار الانوار ج ٥٢ ص ١٧.

١١٣. دنا أبو عيسى منها فكشف عن وجهه فعرضه على بني هاشم من العلوية والعباسية والقواد والكتاب والقضاة والفقهاء والمعدلين، وقال: هذا الحسن بن علي بن محمد بن الرضا مات حتف أنفه على فراشه حضره من

شكوه امامت / ١٦١

خدم أمير المؤمنين وثقاته فلان وفلان ومن المتطهين فلان وفلان، ومن القضاة فلان وفلان . ثم غطي وجهه:

كمال الدين ج ١ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٣٢٩.

١١٤. فتقدم جعفر بن علي لبصلي علي أخيه فلما هم بالتكبير خرج صبي بوجهه سمرة، بشعره قطط بأسنانه تغليج،

فيجبد رداء جعفر بن علي وقال: تأخرياً عم فأنا أحق بالصلاة على أبي فتأخر جعفر: كمال الدين ج ١ ص ١٥١،

بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٣٣٣.

١١٥. عن الأعمش، عن الصادق قال: لم تخلو الأرض منذ خلق الله آدم من حجة الله فيها، ظاهر مشهور، أو غائب

مستور، ولا تخلو إلى أن تقوم الساعة من حجة الله فيها، ولولا ذلك لم يُعبد الله. قال سليمان: فقلت للصادق:

فكيف ينتفع الناس بالحجة الغائب المستور؟ قال: كما ينتفعون بالشمس إذا سترها السحاب: أمالي الصدوق

ص ٢٥٣، كمال الدين ص ٢٠٧، روضة الواعظين ص ١٩٩، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٦ و ج ٥٢ ص ٩٢، وراجع

ينابيع المودة ج ١ ص ٧٥.

منابع

١. اختيار معرفة الرجال (رجال الكشي)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مير داماد الاسترآبادي، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٢. إعلام الوری بأعلام الهدی، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
٣. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
٤. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ)، تحقيق: إبراهيم البهاري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٥. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٦. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن الحجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٧. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مؤفة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي الإصفهاني، قم: مكتب الإعلام الإسلامي الطبعة الأولى، رجب ١٤١٤هـ.
٨. الأمالي للطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.

شكوه امامت / ١٦٣

٩. الأُمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٠. الإمامة والتصرة من الحيرة، أبو الحسن علي بن الحسين بن بابويه القمي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: محمد رضا الحسيني، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى ١٤٠٧هـ.
١١. الأنوار البهية في تواريخ الحجج الإلهية، الشيخ عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، تحقيق: مؤسسة النشر الإسلامي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي لجامعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٢. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١٣. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٤. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
١٥. الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
١٦. السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١٧. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، قم: مؤسسة الهادي، الطبعة الثانية، ١٤١٦هـ.
١٨. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠هـ)، بيروت: دار صادر.
١٩. الغيبة، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: عباد الله الطهراني، وعلي أحمد ناصح، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٢٠. الفصول المهمة في أصول الأئمة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: محمد بن محمد الحسين القائيني، قم: مؤسسة معارف إسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٢١. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.

٢٢. الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
٢٣. اللباب في تهذيب الأنساب، عز الدين علي بن محمد بن محمد بن الأثير الجزري (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: إحسان عباس، بيروت: دار صادر.
٢٤. المجموع (شرح المهدب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦ هـ)، بيروت: دار الفكر.
٢٥. المستدرک علی الصحیحین، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٢٦. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
٢٧. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (ت ٥٦٨ هـ)، تحقيق: مالك محمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
٢٨. الهداية الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصيبي (ت ٣٣٤ هـ)، بيروت: مؤسسة البلاغ، الطبعة الرابعة، ١٤١١ هـ.
٢٩. إمتاع الأسعاف فيما للنبي من الحفدة والمتاع، الشيخ تقي الدين أحمد بن علي المقرئ (ت ٨٤٥ هـ).
٣٠. أمالي الحافظ، الحافظ أبو نعيم أحمد بن عبد الله الإصفهاني (ت ٤٣٠ هـ).
٣١. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠ هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦ هـ.
٣٢. بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥ هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣ هـ.
٣٣. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
٣٤. تاريخ الإسلام، شمس الدين الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
٣٥. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل

- إبراهيم ، بيروت : دار المعارف .
- ٣٦ . تاريخ مدينة دمشق ، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١ هـ) ، تحقيق : علي شيري ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع ، ١٤١٥ هـ .
- ٣٧ . تذكرة الحفاظ ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي .
- ٣٨ . تفسير النعلي ، أبو إسحاق النعلي ، (ت ٤٢٧ هـ) ، تحقيق : أبو محمد بن عاشور ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الأولى ، ١٤٢٢ هـ .
- ٣٩ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الرحمن المرعشلي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٥ هـ .
- ٤٠ . تفسير فرائد الكوفي ، أبو القاسم فرائد بن إبراهيم بن فرائد الكوفي (ق ٤ هـ) ، تحقيق : محمد كاظم المحمودي ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
- ٤١ . تفسير نور الثقلين ، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢ هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولي المحلاتي ، قم : مؤسسة إسماعيليان ، الطبعة الرابعة ، ١٤١٢ هـ .
- ٤٢ . تهذيب الأحكام في شرح المقنعة ، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : السيد حسن الموسوي ، طهران : دار الكتب الإسلامية ، الطبعة الثالثة ، ١٣٦٤ ش .
- ٤٣ . تهذيب التهذيب ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .
- ٤٤ . تهذيب الكمال في أسماء الرجال ، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢ هـ) ، تحقيق : الدكتور بشار عواد معروف ، بيروت : مؤسسة الرسالة ، الطبعة الرابعة ، ١٤٠٦ هـ .
- ٤٥ . جامع أحاديث الشيعة ، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣ هـ) ، قم : المطبعة العلمية .
- ٤٦ . خلاصة الأقوال ، الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٣٦ هـ) ، تحقيق : الشيخ جواد القيومي ، قم : مؤسسة نشر الفقاهة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .
- ٤٧ . دلائل الإمامة ، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسة البعثة ، قم : مؤسسة البعثة .
- ٤٨ . رجال ابن الغضائري ، أبو الحسين أحمد بن الحسين بن عبيد الله الغضائري الواسطي البغدادي (ق ٥ هـ) ، تحقيق : السيد محمد رضا الجلاي ، قم : دار الحديث ، الطبعة الأولى ، ١٤٢٢ هـ .

٤٩. رجال ابن داود، الحسين بن علي بن داود الحلبي (ت ٧٤٠هـ)، تحقيق: السيد محمد صادق آل بحر العلوم، قم: بالأوفسيت عن طبعة منشورات مطبعة الحيدرية في النجف الأشرف، منشورات الرضي، ١٣٩٢هـ.
٥٠. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسي)، محمود بن عبد الله الآلوسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٥١. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي الفثال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
٥٢. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: عبد الرحمن محمد عثمان، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤٠٣هـ.
٥٣. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
٥٤. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: محمد الحسيني الجبالي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرسين، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٥٥. شرح نهج البلاغة، عز الدين عبد الحميد بن محمد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
٥٦. صحيح ابن حبان، علي بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٥٧. صحيح البخاري، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠هـ.
٥٨. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٥٩. طرائف المقال في معرفة طبقات الرجال، علي أصغر بن شفيع الموسوي الجبالي (ت ١٣١٣هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مكتبة آية الله المرعشي النجفي.
٦٠. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.

٦١. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
٦٢. عمدة عيون صحاح الأخبار في مناقب إمام الأئمة (العمدة)، يحيى بن الحسن الأسدي الحلبي المعروف بابن البطريق (ت ٦٠٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
٦٣. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات.
٦٤. عيون الأخبار، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦هـ)، القاهرة: دار الكتب المصرية، سنة ١٣٤٣هـ.
٦٥. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.
٦٦. فيض القدير شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦٧. كتاب من لا يحضره الفقيه، محمد بن علي بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الثانية.
٦٨. كشف الغطاء والألباس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨هـ.
٦٩. كشف الغمّة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٩٣هـ)، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
٧٠. كفاية الأثر في النص على الأئمة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمد بن علي الخزّاز القمي (ق ٤هـ)، تحقيق: السيد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمر، نشر بیدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٧١. كمال الدين وتام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٧٢. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكري حيان، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧هـ.

٧٣. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، تحقيق: عبد الله محمد درويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٧٤. مدينة المعاجز، السيد هاشم البحراني، (١١٠٧هـ)، تحقيق: عزّة الله المولائي الهمداني، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٧٥. مستدرک الوسائل ومستطب المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٧٦. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٧٧. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٧٨. مصابح المتجهّد، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: علي أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٧٩. معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
٨٠. معجم أحاديث الإمام المهدي، تحقيق: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٨١. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
٨٢. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، الطبعة الخامسة، ١٤١٣هـ، طبعة منقّحة ومزودة.
٨٣. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٨٤. منهاج الكرامة في معرفة الإمامة، الحسن بن يوسف بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: عبد الرحيم مبارك، مشهد مؤسسة عاشوراء للتحقيقات والبحوث الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.

- ٨٥ . نظم درالاسطین، محمد بن یوسف الزرندي (ت ٥٧٥هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ ش .
- ٨٦ . نقد الرجال، مصطفى بن الحسين النفرشي (القرن الحادي عشر)، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
- ٨٧ . نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠ ش .
- ٨٨ . وسائل الشيعة، محمد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
- ٨٩ . ينابيع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دارالأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.
- ٩٠ . تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطاء، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى.
- ٩١ . جامع الرواة، محمد علي الأردبيلي (ت ١١٠١هـ)، مكتبة المحمّدي.
- ٩٢ . رجال النجاشي (فهرست أسماء مصنفی الشيعة، أبو العباس أحمد بن علي النجاشي (ت ٤٥٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الخامسة، ١٤١٦هـ.
- ٩٣ . المعاسن، أبو جعفر أحمد بن محمد بن خالد البرقي (ت ٢٨٠هـ)، تحقيق: السيد جلال الحسيني، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الاولى، ١٣٧٠هـ.
- ٩٤ . أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجَزَري) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٩٥ . وفيات الأعيان، أحمد بن محمد البرمكي (ابن خُلُكان) (ت ٦٨١هـ)، تحقيق: إحسان عباس، بيروت: دار صادر.
- ٩٦ . أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
- ٩٧ . مهج الدعوات، سيد بن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، كتابخانه سنائی، الطبعة الاولى، ١٤٠٣هـ.

آشنایی با نویسنده

دکتر مهدی خُدامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ دیده به جهان گشود، وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیّه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید. ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قمّ هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیّه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود.

موفقیت وی در کسب مقام اوّل مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید. وی هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۸۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمّی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد، آثار ایشان در سایت Nabnak.ir می‌تواند به رایگان دانلود نمود.

فهرست کتب فارسی نویسنده

۱. همسر دوست داشتنی	۲۲. چرا باید فکر کنیم	۴۳. معجزه دست دادن
۲. داستان ظهور	۲۳. خدای قلب من	۴۴. سلام بر خورشید
۳. قصه معراج	۲۴. به باغ خدا برویم	۴۵. راهی به دریا
۴. در آغوش خدا	۲۵. راز شکرگزاری	۴۶. روشنی مهتاب
۵. لطفاً لبخند بزنید	۲۶. حقیقت دوازدهم	۴۷. الماس هستی
۶. با من تماس بگیرید	۲۷. لذت دیدار ماه	۴۸. صبح ساحل
۷. یاد غریب	۲۸. سرزمین یاس	۴۹. حوادث فاطمیه
۸. یاری خورشید	۲۹. آخرین عروس	۵۰. تشنه تر از آب
۹. پنجره اول	۳۰. بانوی چشمه	۵۱-۶۵. تفسیر یاران
۱۰. پنجره دوم	۳۱. سکوت آفتاب	۶۵. شیرین تر از عسل
۱۱. پنجره سوم	۳۲. آرزوی سوم	۶۶. زیارت مهتاب
۱۲. باور من	۳۳. یک سید آسمان	۶۷. هرگز فراموش نمی شوی
۱۳. به کجا آمدم	۳۴. فانوس اول	۶۸. فرزند علی
۱۴. در اوج غربت	۳۵. مهاجر بهشت	۶۹. نور مهتاب
۱۵. هفت شهر عشق	۳۶. روی دست آسمان	۷۰. چهارسوق عشق
۱۶. در قصر تنهایی	۳۷. گمگشته دل	۷۱. راه روشنایی
۱۷. فریاد مهتاب	۳۸. سمت سپیده	۷۲. ندای فاطمیه
۱۸. آسمانی ترین عشق	۳۹. تا خدا راهی نیست	۷۳. دعای مادرم
۱۹. بهشت فراموش شده	۴۰. خدای خوبی ها	۷۴. مهر مهتاب
۲۰. فقط به خاطر تو	۴۱. با من مهربان باش	۷۵. اشک مهتاب
۲۱. راز خوشنودی خدا	۴۲. نردبان آبی	۷۶. چشمه جاوید

سؤالات

مسابقه کتاب خوانی

۱. چه کسی، پایتخت عباسیان را به سامرا منتقل کرد؟
الف. معتمد ب. مهتدی ج. متوکل
۲. نام برادر امام عسکری (ع) که قبل از این که امام عسکری به امامت برسد از دنیا رفت چه بود؟
الف. سید جعفر ب. سید محمد ج. سید حسین
۳. چه کسی به بغداد رفت و نرجس را از آنجا به سامرا آورد؟
الف. بشر انصاری ب. عثمان بن سعید ج. احمد بن اسحاق
۴. کدام خلیفه که در زمان امامت امام عسکری (ع) حکومت نمی کرد؟
الف. متوکل ب. مهتدی ج. معتز
۵. کدام خلیفه به شورشیان گفت: «من حال ندارم با شما سخن بگویم»، و این باعث شد شورشیان بسیار عصبانی شوند؟
الف. متوکل ب. معتز ج. مهتدی
۶. این سخن امام عسکری (ع) را کامل کنید: «اشکی که از سر شوق باشد،... است».
الف. مهربانی خدا ب. لطفی از طرف خدا ج. نعمتی از نعمت های خدا
۷. چه کسی دچار غلو شده بود و امام عسکری (ع) برای او این آیه را خواندند: «...بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ...»

الف. شاهویه ب. احمد بن اسحاق ج. ادريس خراسانی
۸. این سخن امام عسکری علیه السلام را کامل کنید: «به خاطر... به اهل خراسان غبطه می خورم!».

الف. احمد اسحاق ب. فضل بن شاذان ج. سید خراسانی
۹. این سخن امام عسکری علیه السلام را کامل کنید: «وقتی شیعیان ما به گناهان آلوده می شوند، خدا ... را کفاره گناهان آنان قرار می دهد».

الف. فقر ب. توبه از گناهان ج. سختی ها و گرفتاری ها
۱۰. طبق حدیث امام عسکری علیه السلام کدام یک از نشانه های مومن نیست؟
الف. زیارت اربعین ب. سفر حج ج. انگشتر در دست راست نمودن
۱۱. امام عسکری علیه السلام فرمود: «وقتی دوست تو، غمگین و مصیبت زده است، در حضور او شادی مکن که این کار...».

الف. خلاف ادب ب. خلاف دوستی ج. دشمنی ایجاد می کند.
۱۲. مردم آن روزگار، کدام خلیفه را به عنوان «الْعَدْلُ الرَّضِی» می شناختند؟
الف. معتز ب. متوکل ج. معتدی
۱۳. «فردا به من سلام نکنید، اگر این کار را بکنید...». این سخن امام عسکری علیه السلام را کامل کنید. این شرایط سخت آن روزگار را بیان می کند.
الف. جانتان در خطر است ب. دشمن بر من سخت می گیرد ج. جاسوسان به خلیفه گزارش می کنند.

۱۴. این سخن امام عسکری علیه السلام را کامل کنید: «اگر خدا موسی علیه السلام را برگزید به خاطر این بود که...».

الف. به مقام ما ایمان آورد ب. ما از او وفا دیدیم ج. صبر کرد.

۱۵. بهبود موفق شد چه مناطقی را تصرف کند؟

الف. اهواز، آبادان، بصره ب. خراسان، اهواز، بصره ج. بصره، کوفه، کرمان

۱۶. چه کسی از یونس که حکاکمی می‌کرد درخواست کرد جواهر قیمتی را نصف کند؟

الف. معتمد ب. موسی بن بغا ج. صالح ترکی

۱۷. احمد بن اسحاق به سامرا رفت، امام عسکری علیه السلام مهدی علیه السلام را به او نشان داد،

مهدی علیه السلام در آن هنگام چند سال داشت؟

الف. سه سال ب. دو سال ج. پنج سال

۱۸. چه کسی نامه‌های امام عسکری علیه السلام را به مدائن برد و امام برای او سه نشانه از

امام دوازدهم بیان کرد؟

الف. ابو آدیان ب. عقیق ج. عثمان بن سعید

۱۹. اهل قم بعد از شهادت امام عسکری علیه السلام چند سکه از قم آورده بودند ولی آن را به

جعفر کذاب ندادند؟

الف. هزار سکه ب. ده هزار سکه ج. هزار و ده سکه

۲۰. حکومت، میراث امام عسکری علیه السلام را بین چه کسانی تقسیم کرد؟

الف. نرجس، جعفر کذاب، صیقل ب. صیقل، جعفر کذاب ج. جعفر کذاب و صیقل

پاسخنامه سؤالات

کتاب «شکوه امامت»

الف	ب	ج
۱		
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		
۱۱		
۱۲		
۱۳		
۱۴		
۱۵		
۱۶		
۱۷		
۱۸		
۱۹		
۲۰		

نام پدر

نام خانوادگی

نام

تلفن

شماره شناسنامه

سال تولد